

# رقاصه و سياسى

نويسنده : احسان عبد القدوس

مترجم : فضل الرحمن فاضل

رقاصه و سياسى

## مشخصات

نام کتاب : رقاڤه و سياسى

نام عربى کتاب: الراقصة و السياسى

نويسنده: احسان عبد القدوس

مترجم : فضل الرحمن فاضل

تايپ و صفحه آرايى : فيض الرحمن فايز

ديزاين روى جلد : مُحمَّد زمزم

چاپ نخست : قاھره ، ٢١ دلو ١٣٩٦ هجرى خورشيدى ( ١٠ فبرورى ٢٠١٨ م )

به مناسبت شصت سالگى مترجم

[amb.afghanistan@yahoo.com](mailto:amb.afghanistan@yahoo.com)

لَسْتَ بِمُحَمَّدٍ  
مَرَّةٍ اللَّهُ الْجَمِيلُ



## پیشگفتار مترجم

### احسان عبد القدوس کیس؟

احسان عبد القدوس از پدری نویسنده و ممثل مصری به نام محمد عبد القدوس و از مادر لبنانی الاصل و روزنامه نگار شهیر، به نام فاطمه (روز الیوسف)، در روز نخست جنوری سال ۱۹۱۹ م در قاهره تولد یافت.

پدر کلانش شیخ احمد رضوان نام داشت و از فارغ التحصیلان دانشگاه ازهر شریف بود و در محاکم شرعی اجرای وظیفه می کرد؛ شخصیت نهایت متدین که افراد خانواده اش را به التزام به احکام دینی، وادار می داشت. از همین رو، پسرش محمد عبد القدوس را که دانشکدهء مهندسی - که در آن زمان "مهندسخانه" خوانده می شد- را تمام کرده؛ اما به تمثیل رو آورده بود، به نظر خوب نمی نگریست و آنگاه که او با بانو "روز الیوسف" ازدواج کرد، روابط میان پدر و پسر خدشه پذیرتر شد و پدر بیزاری خود را از پسر

نافرمان اعلام داشت. پسر هم دلباخته هنر به ویژه اجرای "مونولوگ" بود، وظیفه حکومتی را کنار گذاشت و به هنر تمثیل رو آورد، ازدواج محمد عبد القدوس با روز الیوسف دیر دوام نکرد و به جدایی این زوج هنرمند - که روز الیوسف هنوز باردار بود - انجامید و حینی که "احسان عبد القدوس" تولد یافت، پدر کلانش شیخ احمد رضوان تصمیم گرفت تا نوه اش را از آغوش مادر دور کرده و تسلیم دخترش نعمات خانم سازد تا در منزل پدر کلان، تربیت شود.

احسان کوچک مدرسه ابتدایی را در دبستان های سلحدار و خلیلی آغا در سال ۱۹۳۱ م تکمیل کرد و سپس شامل مدرسه ثانوی یا لیسهء فؤاد اول گردید و در سال ۱۹۳۸ م از آن فارغ التحصیل شد، بعدا شامل فاکولتهء حقوق شده و در سال ۱۹۴۲ م مدرک لیسانس خود را گرفت. احسان عبد القدوس بعد از فراغت، مدتی می خواهد با بهره گیری از آنچه که در فاکولته حقوق اندوخته، وکیل مدافع شود، اما به گفتهء خودش موفق نمی گردد، از همین رو، به روزنامه نگاری رو می آورد و با مجلهء "روز الیوسف" که مادرش آن را در سال ۱۹۲۵ م تاسیس کرده است، همکاری

قلمی اش را آغاز می کند و در پهلوی نبشته های ادبی ، داستان های کوتاه و مقالات سیاسی اش را می نگارد.

از مهمترین مقالات سیاسی احسان عبد القدوس در این دوران که سبب شهرت و همچنان سبب رنج و زحمت او گردید، مقاله ایست تحت عنوان "الرجل الذی یجب أن یذهب" (مردی که باید برود). احسان عبد القدوس مقاله یاد شده را به عمر ۲۶ سالگی در سال ۱۹۴۵م بر ضد "لارد کیلرن The Lord Killearn" که اسم کاملش "مایلز ویدیریرن لامبسون، بارون کیلیرین" بود و نماینده عالی رتبه انگلیس در قاهره (۱۹۳۳-۱۹۴۶م) به رشته تحریر کشیده است و این مقاله باعث شد تا احسان ، زندانی گردد.

بعد از رهایی از زندان، مادرش به پاداش آن مقاله، او را به حیث مدیر مسئول هفته "نامه روز الیوسف" گماشت که او این وظیفه را از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۴ م، حدود دو دهه بر دوش داشت.

مادرش فاطمه (روز الیوسف) در ۱۹۵۸ م وفات یافت و احسان عبد القدوس تا زمان حکومتی شدن روزنامه ها و مجلات و مطبوعات در مصر، ریاست مؤسسه روز الیوسف را نیز بر عهده گرفت.

بعد از حکومتی شدن مطبوعات که آن را در مصر "ملی شدن" مطبوعات می خوانند، ریاست تحریر روزنامه "أخبار الیوم" بر دوش

او نهاده شد که از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۴ م از آن، ریاست کرد و آن روز نامه را به یکی از پرتیراژترین روزنامه های جهان عرب تبدیل نمود و تیراژ آن در آن دوران، به یک میلیون نسخه در روز رسید که با در نظر داشت نفوس آن وقت مصر، تیراژ نهایت بالایی به شمار می رود و هیچ روزنامه ای در جهان عرب نمی توانست با آن، رقابت کند. او همچنان به حیث همکار قلمی روزنامهء مشهور "الاهرام" از سال ۱۹۷۴ تا زمان وفاتش در ۱۹۹۰ م ایفای وظیفه نموده است.

احسان عبد القدوس در پهلوی شهرتش به داستان نویسی؛ مقالات سیاسی او، هم در زمان ملک فاروق و هم در زمان جنرال نجیب و رئیس جمهور جمال عبد الناصر و محمد انور السادات سبب شهرت مزید و زندانی شدن او گردیده است.

در زمان ملک فاروق افزون بر مقاله اش بر ضد نمایندهء تام الاختیار انگلیس در مصر "لارد کیلرن" مقالهء مشهور دیگر خود را تحت عنوان "الاسلحة الفاسدة" (اسلحهء ناکاره) نوشت که شاه و وزارت دفاع مصر را نشانه گرفته بود و عامل اصلی شکست مجاهدان و ارتش مصر را در سال ۱۹۴۸ م در برابر اسرائیل، همین اسلحهء فاسد و نا کارآمد خوانده و تقاضای محاکمه حیدر پاشا وزیر دفاع و سایر مسئولان را نموده بود که به زندانی شدن خود او منجر شد.



در زمان جمهوریت در سال ۱۹۵۴ م مقاله مهمی تحت عنوان "الجمعية السرية التي تحكم مصر" (سازمان پنهانی که بر مصر حکومت می‌کند) را نوشت، که علی‌الرغم دوستی با رهبران انقلاب به ویژه جمال عبد الناصر؛ به زندان انداخته شد که ۹۵ روز را در حبس سپری کرد.

او در مقاله اش نوشته بود که رهبران انقلاب یا به پادگان‌ها بروند و یا از ارتش استعفا و حزب سیاسی تشکیل دهند و از حرکت‌های زیر زمینی دست بردارند. او همچنان نوشته بود علی‌الرغم اینکه انقلاب به پیروزی رسیده است؛ اما فعالیت‌ها و کارهای رهبران انقلاب مثل دوران مبارزات مخفی و زیر زمینی شان است که به هیچ وجه مناسب نمی‌باشد.

همچنان مقاله دیگر او در سال ۱۹۷۸ م بر ضد اقتصاد بازار آزاد سبب خشم رئیس جمهور محمد انور السادات گردید.

احسان عبد القدوس به مثابه روزنامه نگار، یکی از مهمترین مصاحبه‌هایش را با شیخ حسن البنا مؤسس جماعت "اخوان المسلمين" انجام داده و آن مصاحبه را در "روز الیوسف" تحت عنوان "الرجل الذی یقود نصف ملیون" (مردی که نیم میلیون نفر را رهبری می‌کند)، به نشر رسانده است و این گفت و شنود باعث

دوستی عمیق میان او شیخ حسن البنا گردید که تا شهادت اخیر  
الذکر در ۱۲ فبروری ۱۹۴۹م، ادامه یافت.

اما احسان عبد القدوس با وجود نبشته ها و مقالات سیاسی  
اش، به حیث داستان نویسی در جهان عرب شهرت دارد و از شمار  
زیادی از داستان هایش فلم تهیه شده و یا به گونهء نمایشنامه و  
درامه در تلویزیون و رادیو به نمایش گذاشته شده است .

داستان های او را اگر چه برخی " ادبیات بستر " خوانده اند و او  
را مُبَلِّغ اباحیگری و تصویرگر صحنه های دور از عفت، گفته اند ؛ ولی  
استدلال او این بوده است که همچو حرف ها واقعیت های حاکم بر  
جامعه ماست و بایست همه از آن آگاهی بایند و برای بهتر شدن  
اوضاع ، و نجات از همچو لجام گسیختگی ها، بایست تلاش و مبارزه  
صورت گیرد.

داستانهای کوتاه و رمان های احسان عبد القدوس به بیش از  
۶۰۰ عنوان می رسد که در بیش از ۶۰ مجموعه به چاپ رسیده  
است و فهرست داستان های مشهور او به زبان عربی چنین است:

- ۱- الله معنا ۲- ونسیت إني امرأة ۳- الراقصة والسياسي ۴- أختي
- ۵- القبط أصله أسد ۶- لن أعيش في جلباب أبي ۷- البحث عن طريق
- آخر ۸- ثقبوب في الثوب الأسود ۹- أيام الماء والملح ۱۱- إنتحار

صاحب الشقة ١٢- نوع آخر من الجنون ١٣- آه يا ليل يا زمن ١٤- أنا  
لا عاقلة ولا مجنونة ١٥- حتى لا يطير الدخان ١٦- لا تسألنى من أنا  
١٧- الراقصة والطبال ١٨- يا عزيزي كلنا لصوص ١٩- قبل الوصول  
لسن الانتحار ٢٠- أرجوك اعطني هذا الدواء ٢١- كل شيء قبل أن  
ينتهي العمر ٢٢- أيام في الحلال ٢٣- مايوه لبنت الاسطى محمود  
٢٤- ولا يزال التحقيق مستمرا ٢٥- أين عقلي ٢٦- دمي و دموعي و  
ابتسامتي ٢٧- وسقطت في بحر العسل ٢٨- بعيدا عن الارض  
٢٩- شيء في صدري ٣٠- إضراب الشحاتين ٣١- استقالة عالمة  
ذرة ٣٢- لا شيء يهم ٣٣- هذا أحبه وهذا أريده ٣٤- باقة زهور  
٣٥- البنات والصيف ٣٦- لمن اترك كل هذا ٣٧- إلا ابنتي  
٣٨- النظارة السوداء ٣٩- الرصاصة لا تزال في جيبي ٤٠- أنف  
وثلاث عيون ٤١- الطفلة ٤٢- بئر الحرمان ٤٣- شيء في صدري  
٤٤- أبي فوق الشجرة ٤٥- حبيبي أصغر مني ٤٦- غابة من  
السيقان ٤٧- سنوات الشقاء والحب ٤٨- في بيتنا رجل ٤٩- إلى أين  
تأخذني هذه الطفلة ٥٠- شذى الورد ٥١- لا تطفئ الشمس  
٥٢- العذراء والشعر الأبيض ٥٣- ثلاث نساء ٥٤- ثلاثة لصوص ٥٥-  
أنا حرة ٥٦- رائحة الورد ٥٧- وتاهت بعد العمر الطويل ٥٨- شيء غير  
الحب ٥٩- هي والرجال ٦٠- الوسادة الخالية ٦١- نساء بلا رجال

۶۲- أنا لا أكذب ولكني أتجمل ۶۳- الطريق المسدود ۶۴- رمال من ذهب ۶۵- ابن الجبل ۶۶- زهرة و المجهول ۶۷- خيوط في مسرح العرائس ۶۸- عريس لأختی ۶۹- لن أتزوج زميلي ۷۰- الخيط الرفيع ۷۱- إمبراطورية ميم ۷۲- لم يكن أبدا لها ۷۳- كرامة زوجتي ۷۴- العذاب فوق شفاه تبتسم

کتاب "على مقهى في الشارع السياسي" مجموعهء مقالات سیاسی او در سال های پسین عمر او است که در دو مجلد در سال ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ از طرف "دارالمعارف" در قاهره به نشر رسیده است. بایست یادآوری کنم که معرفی کامل آثار و اندیشه های احسان عبد القدوس و نظر انتقادی به کتاب های او ، در این پیشگفتار کوتاه، دشوار به نظر می رسد که بایست آن را به وقت مناسب دیگر موکول کرد.

آنچه در این مجموعه، مطالعه می فرمایید ترجمهء چهار داستان کوتاه اوست که مدت ها قبل آن را ترجمه نموده بودم و اینک خواستم تا خوانندگان ارجمند با روش درمان دردهای اجتماعی توسط نویسندگان در جهان عرب که احسان عبد القدوس یکتن از قامت بر افراختگان آن به شمار می رود، آشنایی بیشتر یابند.

در این داستان ها فقط در داستان نخست ( رقصه و سیاسی ) نام قهرمان داستان را که در متن عربی " دلال " بود به " کرشمه " که با آن همخوانی دارد و به خواننده فارسی زبان و فارسی دان، بیشتر آشنا است، تغییر داده ام؛ و در نام های دیگر تصرفی نکرده ام.

اگرچه شخصیت هایی که در این داستان ها ذکر شده برخی اشخاص حقیقی اند و بایست ، به معرفی مختصر ایشان پرداخته شود، اما این موضوع را نیز به چاپ های بعدی موکول می نمایم ، تا بعد از دریافت آرای خوانندگان، به تکمیل آن پردازم و یا ترجمه داستان های دیگری از احسان عبدالقدوس را با آن، پیوست سازم.

بایسته است یادآور گردم که جهت چاپ ترجمه این اثر، به ملاقات آقایان محمد و احمد پسران شادروان احسان عبدالقدوس به منزل شان رفتم ، ایشان نیز با فراخدلی اجازه ترجمه و نشر این داستان ها را برایم تفویض کردند . افزون بر آن، آقای مهندس احمد احسان عبدالقدوس پسر جوانتر نویسنده که متصدی نشر و پخش آثار پدر بزرگوار خویش است ، بیش از ۳۰ جلد آثار پدر خویش را برایم هدیه فرستاد که از ایشان بدینوسیله سپاسگزاری می کنم.

همچنان لازم می دانم تا از آقای "ینی میلا خرینودی" آتشه فرهنگی سفارت یونان در مصر که برخی واژه های یونانی وارد شده در این داستان ها را، برایم شرح داد و از جلالتمآب - Michael Christos DIAMESSIS سفیر یونان در قاهره که آقای "ینی" را برایم معرفی داشت، صمیمانه سپاسگزاری می کنم.

فضل الرحمن فاضل

۱۰ فبروری ۲۰۱۸م - قاهره

یادداشت:

در نگاشتن این مقدمه، افزون بر مطالعه چندین مجموعه داستان های کوتاه احسان عبد القدوس، از کتاب های زیر، نیز استفاده صورت گرفته است:

- ۱- إحسان عبد القدوس يتذکر، تالیف دکتر امیرة ابو الفتوح، چاپ الهيئة المصرية العامة للكتاب، قاهره - ۱۹۸۲
- ۲- ذکریات فاطمة الیوسف، ( خاطرات روز الیوسف) چاپ الهيئة المصرية العامة للكتاب، قاهره، ۲۰۰۸م
- ۳- إحسان الحب و الحرية، سلسلة "الكتاب الذهبی" ناشر مؤسسه روز الیوسف، قاهره ۲۰۱۰
- ۴- إحسان عبد القدوس بین الصحافة والرواية، تالیف عبد الرحمن عوف، ناشر: المجلس الاعلى للثقافة، قاهره ۲۰۰۶م
- ۵- حکایات إحسان عبد القدوس، به قلم پسرش محمد عبد القدوس، ناشر الهيئة المصرية العامة للكتاب، قاهره ۲۰۱۱م
- ۶- إحسان عبد القدوس عاشق الحرية، نویسنده فؤاد قندیل، ناشر: المجلس العالی للثقافة، قاهره ۲۰۰۶م
- ۷- إحسان عبد القدوس، تدوین کننده: لوتس عبد الکریم، ناشر: دار لوتس للنشر والطباعة، قاهره (ب-تا)









## رقاصه و سیاسی

«کرشمه» رقصه مصری حینی که از خیابان سلیمان پاشا عبور می کرد، بر لبانش نیمه تبسم آرامی نقش بسته بود. به عابران دیگری که او را با چشمان، تبسم و لبخند های خویش دنبال می کردند، با اشاره چشم و سر، و گاهی دست، پاسخ می گفت.

کرشمه در حال عبور از خیابان، هیچ نشانه ای از نشانه های هنرش به مثابه رقصه را در خود نداشت... گام هایش آرام و استوار بود، پیکرش را با گام هایش، حرکت نمی داد، لباسش هم عادی بود و هیچ عضو برانگیزنده او را به نمایش نمی گذاشت.

لباسش به حدی پایین بود که هر دو ساقش را پنهان می داشت و آن قدر بالا بود که همه سینه اش را فرا می گرفت. کرشمه چهره اش را با رنگ های آرام، آرایش داده بود، لب سیرین کم رنگ، سرمه اندک؛ پودر گلایی خفیف بر رخسار. موهای خود را بالای سرش در زیبایی خاصی پیچیده بود، گویی عروسی است که بایست موهای بلندش را تنها داماد اجازه دارد، باز کند.

این چنین بود طبیعت کرشمه.. او خویشتن را چون رقاصه، تنها در وقت رقص به نمایش می گذاشت و بعد از پایان یافتن رقص، شخصیت عادی اش را که به زن محافظه کاری نزدیک بود، حفظ می کرد.

کرشمه بدون دلهره به قهوه خانه «اونیون» وارد شد و از میان میزهای چیده شده و مرتب، با آرامی عبور کرد.. مشتریان قهوه خانه از شگفتی و ماندند و دیدگان سراسر شگفت خویش را به او دوختند.. سپس خنده ها بر لبان همه نقش بست، مشتریان سرهای شان را با هم نزدیک کرده و به نجوا پرداختند، نجوای آرام، آهسته آهسته بلند شد.. خوش آمدی .. صفا آوردی.. قهوه خانه را با قدومت روشن ساختی.. گلدان های کوچک و سنگ های زینتی که بالای میزهای قهوه خانه قرار داشت به صدا درآمد؛ گویی کرشمه را خوش آمدید می گویند .

عبد الحمید رأفت آغا که در گوشه ای از قهوه خانه، عقب میزی بر چوکی تکیه زده بود، از شگفتی این مفاجات، چشمانش از حدقه برآمد و نفس هایش در گلویش به شماره افتاد، گویی کسی گلویش را فشار می دهد، او با انگشتانش، گل نکتایی اش را کشود و دکه های بالایی یخن پیراهنش را باز کرد... کرشمه به خاطر چه اینجا آمده است؟! این قهوه خانه ویژه هنرمندان نیست تا کرشمه جرأت کند و با دوستش در آن، دیدار کند... او دوستش است؛ اما نه آن دوستی که به او اجازه دهد تا عقب او به این قهوه خانه هم بیاید... شاید کرشمه در تلاش او نیست،

عامل دیگری که او نمی‌داند، باعث شده است که کرشمه را به اینجا بکشاند... عبد الحمید رأفت آغا سرش را به قصد پنهان کردن خویش، دور داد تا کرشمه او را نبیند؛ اما کرشمه در برابرش ایستاد و با صدای آرام و زیبایش گفت:

صبح شما به خیر عبد الحمید آغا!

عبد الحمید از جایش برنخاست، بدون اینکه پاسخ او را بدهد، اجازه داد تا در چوکی ای که در پهلویش قرار داشت، بنشیند. سپس در حالی که چشمانش را به سوی بقیه مشتریان حرکت می‌داد و می‌خواست تا بداند که آمدن کرشمه چه اثری بالای مشتریان گذاشته است. او دید لبخندهای اهریمن گونه، بر لبان همه، نقش بسته است. بدون اینکه به چهره کرشمه، ببیند گفت:

- اینجا چه می‌کنی؟

کرشمه به سادگی پاسخ داد:

- آمدم تا تو را ببینم.

در حالی که لرزشی در صدایش احساس می‌شد گفت:

- اینجا جای دیدار نیست.

کرشمه با شگفتی که از آن راستی می‌بارید گفت:

- چرا؟

با خشم پاسخ داد:

- اینجا قهوه خانه است.

کرشمه باتبسم گفت:

- می خواهی بگویی که قهوه خانه ، مخصوص مردان است و برای زنان حرام. آقای عبد الحمید ! تو افکار واپسگرایانه داری ، تو باید به تکامل اجتماعی باور داشته باشی.

در گذشته ها، یگانه مکانی که مرد با زن یکجا می شد، بستر بود و در اتاق خواب.. سپس اوضاع پیش رفت و ترقی کرد و اینک زن می تواند در همه اتاق های خانه، با مرد اشتراک داشته باشد. ترقی بیشتر شد و اینک زنان در هر جایی در خارج خانه هم می توانند با مردان ببینند.

اجتماع مختلط بر همه جا حاکم گردید ؛ حتی اینکه جاهای مخصوص بانوان از قطار و بس های شهری لغو شد؛ آن هم در اثر مبارزه و تلاش زنان... بناء چرا قهوه خانه، مخصوص مردان باشد ، با وجودی که قهوه خانه ای مخصوص بانوان ساخته نشده است!

عبد الحمید که تا حال از چشم دوختن به او خود داری می کند ، گفت :

- این حرف جاهلان است ، قهوه خانه ها در حقیقت نهادهایی اند و در نهادها آنانی گرد می آیند که وجه مشترکی ایشان را با هم پیوند بزند. هر قهوه خانه مشتریان خویش را دارد که با ویژه گی ها و منافع و مصالح مشترک شان از قهوهء خانه دیگر ، جدا می شود و امتیاز می یابد.

بدون شک وجه مشترکی که مردان را گرد هم می‌آورد، غیر از آن چیزی است که زنان را جمع می‌کند. گرایش‌ها میان زنان و مردان دگرگون است.. تو در این قهوه خانه حرفی راجع به آخرین مود و فیشن نخواهی شنید و یا ابتکار جدیدی در تهیه کردن آشک...

کرشمه در حالی که از بی توجهی‌های او خود را به نادانی زده بود، به او متوجه شده، می‌گوید:

- اما من آمده‌ام تا در موضوعی که میان من و تو مشترک است حرف بزنم و این قهوه خانه هم برای آن مانعی نیست.

عبد الحمید نگاه‌گذاری بر او افکنده، در حالی که لب‌هایش را تاب می‌داد، گفت:

- هدف‌ت چیست؟

کرشمه به آرامی گفت:

- هدفم پروژه‌ای است که دیروز برایت گفته بودم؛ پروژه‌ء گشایش رستورانی به نام من که تو آن را تمویل کنی؛ رستوران "سگان داغ" که هدفم همان «هات داگز/ Hot dogs» است. من این پروژه را بررسی و مطالعه کرده‌ام، پروژه‌ء کامیابی خواهد بود.. آیا می‌دانی من کشف کرده‌ام که تنوع در طعام و غذاهای گوناگون، مظه‌ری از مظاهر تمدن است، هرگاه تمدن ملتی پیشرفت کند، غذاهای خویش را برملت‌های دیگر تحمیل می‌کند.. در زمانی که فرهنگ ترکیه‌ء عثمانی در عهد خدیوی و

پادشاهی بر مصر تحمیل شده بود، ما "شرکسی" <sup>۱</sup> و "دلمه" <sup>۲</sup> می‌خوردیم و سوبیا <sup>۳</sup> می‌نوشتیدیم و زمانی که فرهنگ فرانسوی آمد ما فیله Fillet، بیکاتا شمبنیون و یا سکالوب صرف می‌کردیم و شمپانیا و باده می‌نوشتیدیم، وقتی که فرهنگ انگلیس در مصر رخنه کرد ما "روز بیف" تناول می‌نمودیم و ساعت پنج چای صرف می‌کردیم و ویسکی می‌نوشتیدیم.

بعد از این که فرهنگ امریکایی آمد ما «کنتاکی» «فراید چکن» و «همبرگر» می‌خوریم و حالا وقت آن رسیده است تا رستوران «سگان داغ» که همان «هات داگز» است را بر پا داریم.

خوراک‌ها چون موسیقی هستند.. با ارتقای سطح هر فرهنگ و تمدنی نشر و پخش می‌شوند.. «هات داگز» نیز مثل موسیقی «روک اند رول Rock and roll» به زودی علاقمندانی پیدا خواهد کرد.

<sup>۱</sup> یک نوع غذا منسوب به ملت چرکس که در مصر آن را غذای ترکی می‌دانند و از گوشت مرع، گندنه، مغز چهار مغز، برنج، شیر و نان، تهیه می‌گردد.

<sup>۲</sup> دلمه یک نوع غذای ترکی است و واژه دلمه در زبان ترکی "پرشده" معنی می‌دهد و مروج ترین نوع آن پر کردن برنج، گوشت کوفته شده و برخی سبزیجات مثل گشنیز در داخل بادنجان سیاه، مرچ بزرگ یا برگ درخت انگور و سپس پختن آن است. در مصر آن را "محشی" می‌خوانند که ترجمه عربی واژه ترکی "دلمه" است.

<sup>۳</sup> یک نوع مشروب سرد که معمولاً در ماه مبارک رمضان در مصر و حجاز در وقت افطار نوشیده می‌شود.



عبدالحمید به او نگریسته در حالی که با انگشتانش بر گوشهء میز فشار می‌داد تا خشم خود را کاسته باشد گفت:

- گوش کن.. توان شنیدن یک حرف را هم از تو ندارم ، اینجا جایی نیست که با هم حرف بزنیم .. حتی من بودن تو را در اینجا تحمل نمی‌کنم .. آرزو دارم از اینجا بروی و به تو وعده میدهم که تلفونی با تو صحبت خواهم کرد.

کرشمه با شگفتی سراسر معصومانه گفت:

- چرا؟

عبدالحمید با خشم گفت:

- با صراحت باید بگویم که حضور تو در اینجا مرا به مثابهء یک مرد سیاستمدار، بدنام می‌سازد و آبرویم را میبرد و به مقام و شخصیت من آسیب می‌رساند.. تو می‌دانی که مردم شاید بگویند....  
کرشمه نمی‌گذارد که او حرفش را به پایان برد:

- زیرا من زن هستم.

عبدالحمید فریاد می‌زند:

- نه ، تو تنها زن نیستی ، تو رقااصه هم هستی ؛ رقااصه ای مشهور... در این قهوه خانه هیچ مخلوقی نیست که نداند تو رقااصه هستی.

کرشمه چشمانش را در چشمان عبد الحمید دوخت و با جدیت

پرسید:

- چه فرق می کند که رقاصه باشم؟!

عبد الحمید صدایش را آرام می کند؛ گویی عذر و لابه می کند و می

گوید:

- کرشمه! تو می دانی که من شخصیت سیاسی هستم و مصلحت

یک شخص سیاسی تقاضا نمی کند که به گونهء علنی با رقاصه ها

بنشیند.

کرشمه با تمسخری استهزا آمیز گفت:

- بر عکس.. هیچ وجه مشترکی نیرومندتر از این نیست که

سیاسی و رقاصه با هم یکجا باشند...

عبد الحمید با خشم گفت:

- این بی ادبی است که تو مرتکب می شوی!

کرشمه با چابکی پاسخ داد:

- سیاسی هم در حقیقت رقص است.

عبد الحمید می خواهد صدای خود را آهسته کند، گفت:

- اگر ما در جای دیگری می بودیم، تو را "به زور" بیرون می

انداختم.

کرشمه با آرامی گفت:

- یکی از مسائلی که ما را با هم جمع می‌کند، توجه هر دوی ما به رأی مردم است. تو نمی‌توانی از بیم رأی مردم، مرا بیرون کنی و من هم به خاطر رأی مردم، از اینجا بیرون شدنی نیستم....

عبد الحمید! من می‌دانم که من و تو فرزندان یک رشته هستیم.. تو رقص هستی و من رقصه.. از همین رو، از آوانی که با هم دیدار کرده ایم، به سرعت به تفاهم رسیده ایم.

عبد الحمید خاموش شد و پاسخی نداد.

کرشمه که تبسم شیرینی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- رقص چه را گویند.. هنر تعبیر و افاده را و هر که بخواهد از خویشتن تعبیر کند و افاده دهد، می‌رقصد.. اگرچه که ابزار تعبیر مختلف باشد.. من از نقش خویش با حرکت دادادن جسد تعبیر می‌کنم و تو از نقش خویش با حرکت دادن زبان.. یعنی من با پیکر خویش می‌رقصم و تو زمانی که میان رأی دهندگان، بیانیه ای ایراد می‌کنی یا در میان مردم سخنرانی می‌کنی، در حقیقت تو با زبان می‌رقصی.

عبد الحمید با تمسخر گفت:

- هدف مختلف است.

کرشمه با سرعت گفت:

- هدف یکی است.. تو می‌خواهی مردم را به خود جلب کنی و من

هم می‌خواهم مردم را به خود جلب کنم.

عبد الحمید در حالی که تمسخر خود را چند چندان می کنند ،  
می گوید:

- تو بعد از اینکه مردم را به خود جلب کردی، چه می کنی و من  
چه می کنم؟!

کرشمه با حماس گفت:

- عین چیز.. خوشبختی همسان.. من ایشان را خوش می سازم ..  
ایشان را به آسمان هنر بالا می کشم تا خستگی های شان را فراموش  
کنند و تو با وعده هایی که به ایشان میدهی.. من و تو ، ایشان را از  
واقعیتی با آن دست و گریبان هستند، بیرون می کنیم .. اما مردم به  
رقاصه ها بیشتر اعتماد دارند، نسبت به سیاسیون.. زیرا رقصه آنچه را که  
احتمال دروغ ، مکر و فریب و گمراه سازی را داشته باشد؛ ارائه نمی دارد.  
رقاصه چیزی را تقدیم می کند که تو آن را یا می پذیری و یا رد می کنی؛  
اما وعده های سیاسیون همیشه احتمال کذب را دارد.

عبد الحمید با خندهء تلخ گفت:

- به خدا بسیار عالی.. تو یک ساعت می رقصی و خویشتن را با  
شخصیت سیاستمداری چون من، مقایسه می کنی که به خاطر مصالح  
مردم خون جگر می خورد...

کرشمه گفت :

- رقص تنها همان یک ساعتی نیست که من آن را اجرا می‌کنم، من هم در آماده کردن و آماده شدن این رقص خون جگر میخورم.. تجدید آواز، لباس نو، تجدید محل، نوآوری در دیکوریشن و تنوع در همه چیز.. مثل یک سیاسی کامیاب که روزها و ماه‌ها آمادگی می‌گیرد تا سخنرانی کند.. آماده ساختن مناسبت، فهرست طرفداران، منتظر شدن مناسبات و بهره‌گیری از رویدادها.. سیاسی کامیاب همان است رقص خویش را آماده کرده است، قبل از اینکه عملاً با زبان خویش برقصد.. مگر تو نخوانده‌ای که رئیس جمهور کارتر چه گفته است؟ او گفته است که انتخابات رقص "استریپتیز" است و تو طبعاً می‌دانی که رقص استریپتیز Striptease چه را گویند.. یعنی همان رقصی که رقاصه، همه لباس هایش را بیرون می‌کند تا برهنه شود.. همچنین است سیاسی، او بایست وقتی که رقص سیاسی خویش را اجرا می‌کند، همه لباس‌های اجتماعی‌اش را قطعه قطعه بیرون کند تا مردم او را بر حقیقتی که است عریان ببینند... تو باید پدر، مادر، همسر و فرزندان را معرفی داری، حساب‌های بانکی و فعالیت‌های خود را یکایک به مردم برشمی.. سیاسی‌ای که رقص "استریپتیز" را اجرا نمی‌کند و خویشتن را برهنه نمی‌نماید، دشمنانش او را برهنه می‌کنند، یا مردم و تماشاچیان.. شاید این فرق من و تو باشد و فرق میان نوع رقصی که هر دوی ما آن را به مردم ارائه می‌داریم. تو باید رقص استریپتیز را اجرا کنی.. تو باید برهنه برقصی.. اما

تخصص من بر من تحمیل نمی‌کند که برهنه ظاهر شوم، آنچه را که خودم ظاهر می‌سازم، کفایت می‌کند.

عبد الحمید با تمسخر می‌گوید:

- به اندازه‌ای که به تحریک دیگران کفایت کند.

کرشمه با سرعت پاسخ می‌دهد:

- تحریک چیست؟ رهایی بخشیدن خواب‌ها و رؤیاها.. خواب‌های جنسی و لذت؛ رؤیا‌های آرام‌بخش و کامبخش.. خواب‌های آزادی و خواب‌های... من و تو می‌رقصیم، هدفمان تحریک مردم است؛ اما باور کن که رقص‌های تو خطرناک‌تر است.. تو تنها بر تحریک مردم بسنده نمی‌کنی، بلکه قصداً می‌خواهی بر ایشان اثر بگذاری، گوئیا تواز زبان‌ت، نوعی از مخدرات را بیرون می‌افگنی و میان مردم توزیع می‌نمایی، مخدرات آرامش‌بخش و روان‌گردان یا نشاط‌آور.. مخدراتی که قصد داری اثر آن تا زمانی که بار دیگر آن مردم را ببینی، باقی بماند؛ تا بار دیگر، جرعه دیگری از مخدرات دیگری که تو آن را می‌گزینی به ایشان بدهی.. اما من زمانی که می‌رقصم به مردم داستانی را ارائه می‌دارم.. تنها داستان شیرینی که او را از خستگی‌هایش آرامش بخشد.. داستانی که گویی در کتابی آن را می‌خوانند و داستانی که با پایان یافتن رقص، خاتمه می‌پذیرد و من مردم را آزاد می‌گذارم و هیچگاه تلاش نمی‌کنم تا برای شان تسلطی داشته باشم.

عبدالحمید اوف کنان می گوید:

- رقص تو مردم را به بستر فرا می خواند.

کرشمه در حالی که می خندد می گوید:

- و تو؟ و تو هم مردم را به بستر خویش فرا میخوانی و فرقی این

است که بستر من بستر خاص است و برای یک نفر ... اما تو از بستر خویش، بستر عمومی ساخته ای و خدا میداند بالای آن بستر چه به وقوع می پیوندد .. من بالای بسترم زن خواهم بود، اما تو بالای بستر سیاسی ات؛ ممکن هر چیز و همه چیز باشی و این هم از تقاضاهای سیاست است یا هنر آن بستر سیاسی است. فراموش نکنی که مشتریان بستر من و بستر تو از هم فرق ندارند .. دوستان عرب و دوستان مان از کشورهای دوست از سراسر جهان.

صدای عبدالحمید از خشم، در گلویش گره خورد و با صدای گرفته

گفت:

- این پر رویی است .. تو از بودن در این قهوه خانه، سوء استفاده

می کنی و هر چیزی که دلت می خواهد می گویی .

کرشمه با تمسخر گفت:

- من از ترس تو از وجود مردم در قهوه خانه، بهره می برم و از

حمایت مردم قهوه خانه از خود.

عبدالحمید با افسردگی گفت:

- این مردم همه چیز را راجع به تو می‌دانند .. میدانند که زندگی تو تنها بر درآمد رقصی که در محافل عمومی اجرا می‌کنی؛ منحصر نیست، بلکه میدانند که تو زندگی و درآمد دیگری هم داری..!

کرشمه با سردی گفت:

- مردم در مورد من به اندازه ای می‌دانند که در مورد تو می‌دانند... مردم می‌دانند که من در تئاتر ها ، در فلم های سینمایی رقصیده ام و مردم می‌دانند که در عروسی ها و محافل خصوصی میرقصم.. من محافل رقص شخصی دارم که برای فلان و فلان می‌رقصم؛ اما تو نیز در گرد همایی های عمومی، مجالس یا مناسبت های ملی با زبانت می‌رقصی و تو رقص های خاصی در داخل اجتماعات سری حزب داری.. تو به زبان، رقص شخصی هم داری .. حینی که با فلان و فلان به تنهایی یکجا می‌شوی... مردم همه چیز را راجع به تو می‌دانند...

عبد الحمید با خباثت گفت:

- و کار های دیگر؟!

کرشمه با خنده گفت:

- همه اش رقص است مثل رقص سگان داغ « هات داگز» که حالا من و تو می‌رقصیم . من برای تو می‌رقصم و تو برای من، تا به رقصی دیگری به نتیجه برسیم و رستوران را باز کنیم...

عبد الحمید نفس عمیقی با نومیدی بیرون می‌دهد و می‌گوید:



- خداوند هدایتت کند..

کرشمه با خنده می گوید:

- همچو چیزی را به خاطرت راه مده! خداوند هرگز مرا از شخصیتم به حیث رقاصه محروم نمی کند.. آنکه کامیاب است ، او کامیابی خویش را در سراسر عمر نگه می دارد.. رقاصهء کامیاب، مثل سیاسی کامیاب است.

"تحیه کاریوکا" ، سال ها است که دست از رقص کشیده است و به تمثیل و کارهای دیگر رو آورده است، اما با وجود آن، شخصیت او شخصیت تحیه کاریوکای رقاصه است و مردم او را به نام و صفت دیگر نمی شناسند.

فؤاد سراج الدین بیش از بیست سال است که کار سیاسی را ترک گفته، به بازرگانی و کشاورزی و دکانداری مشغول است، اما با وجود آن کسی او را به نام بازرگان و کشاورز و دکاندار نمی شناسد، بلکه همه او را به شخصیت سیاسی اش می شناسند .

زکریا محی الدین بیش از پانزده سال است که به زراعت و پرورش مرغان مصروف است ، فارم مرغداری باز کرده است، اما کسی او را به نام کشاورز نمی شناسد؛ بلکه او همیشه عضو مجلس رهبری انقلاب ۲۳ جولای شناخته می شود.. این چنین شخصیت کامیاب، همیشه پایدار

باقی می ماند.. تحیه کاریوکا، رقصهء کامیابی بود و فؤاد سراج الدین هم سیاسی کامیاب.

عبد الحمید با خشم می گوید:

- به به . به خدا بسیار عالی .. حالا وقت آن رسیده است که تحیه کاریوکا را با فؤاد سراج الدین مقایسه کنیم.

کرشمه که گویی می خواهد به او چون آموزگاری درس بدهد ، می گوید:

- این اندرز تاریخ است و درس تاریخ ؛ تاریخ مصر.. تاریخی که نام های چون "بمبه کشر" ، "شفیقه قبطی" ، "المظ" ، "بدیعه مصابنی" ، "عبد هامولی" ، "سید درویش" و "سلامة حجازی" و ... در پهلوی نام های چون شیخ محمد عبده، جمال الدین افغانی، عربی پاشا، سعد زغلول، لطفی سید، و مصطفی نحاس یاد می شود.. شاید تاریخ جانب انصاف را در مورد رقصه ها، نگه داشته است؛ نه در مورد سیاسیون!!

فلم هایی که زندگی شفیه ، المظ و بدیعه را به نمایش میگذارد، ساخته شده است ؛ اما تا کنون فلمی از زندگی سید جمال الدین افغانی، سعد زغلول، مصطفی نحاس یا جمال عبد الناصر را تمثیل کند، تهیه نشده است.

کرشمه نفس عمیقی کشیده و ادامه می دهد:

- من آرزومندم بعد از آنکه بمیرم، فلمی تهیه گردد و در آن تاریخ زندگی من ثبت گردد و چون سعد زغلول فراموش نشوم.

عبد الحمید با تمسخر گفت :

- و من ؟

کرشمه با خنده گفت:

- تو در زباله دان تاریخ افکنده خواهی شد، رقص های تو سزاوار ثبت به آیندگان نیست.

عبد الحمید ناگاه آه گفته و صدای غمگینی از جگر برکشید و گفت:

- خدا خیر کند، عبد الأول رفعت سکرتر حزب است ، نمی دانم چرا به اینجا آمده است.. شاید عقب محسن فرحات آمده باشد، من می دانم که محسن فرحات به تشکیل کابینه جدید کاندیدا است.

عبد الحمید رو به کرشمه نموده با عذر و لابه که گویی چشمانش قصد اشکباری را داشته باشد می گوید:

- قربانت.. به سر پدر عزیزت سوگند.. از پهلوی من برخیز.. اگر عبد الأول تو را در پهلوی من در قهوه خانه ببیند، آینده سیاسی من خراب می شود. میان من و او دشمنی ها و کشیدگی های فراوانی وجود دارد و تو مصیبتی خواهی بود که مرا به وسیله آن خرد و کوچک خواهد ساخت.. قربانت...

کرشمه با سردی می گوید:

- مطمئن باش چیزی نمی‌شود، شکیبایی داشته باش و نظاره کن.
- چگونه مطمئن باشم؛ این مسائلی است که تو آن را نمی‌فهمی،  
برخیز و از دروازه عقبی برون شو تا عبد الأول تو را ببیند.

کرشمه با قاطعیت مناقشه ناپذیر می‌گوید:

- تو بر خیز و مرا تنها بگذار!

عبد الحمید در حالی که از قانع ساختن کرشمه نومید شده بود، با سرعت برخاست و داخل دستشویی (تشناب) شد و در حدود پانزده دقیقه در آنجا خود را پنهان کرد، سپس برون شد و به طرف غرفه تلفون رفت و چنین نشان داد که صحبت تلفونی دارد که آن هم پانزده دقیقه دیگر طول کشید، سپس به سالون قهوه خانه آمد و اطمینان داشت که کرشمه رفته است؛ اما یکدم پاهایش از حرکت باز ماند .. او دید که کرشمه در جای خویش نشسته است و در پهلویش هم عبد الأول دبیر حزب قرار دارد، در همان چوکی ای نشسته است که او قبلاً نشسته بود.. در حیرت بود که چه کند... چاره ای ندارد مگر اینکه به سوی آن ها گام بردارد... او در حالی که دستانش را به رسم مصافحه به عبد الأول پیش می‌کرد گفت:

- آقای عبد الأول تشریف آوری تان را به قهوه خانه خوش آمدید

می‌گوییم.

عبد الأول در حالی که با چهره خندان، به عبد الحمید چشم دوخته

بود گفت:

- قهوه خانه، دیدار دوشیزه کرشمه را برایم افتخار بخشید؛ سپس برخاست و گفت:

من می روم.. مجبورم... کارها زیاد است... عبد الأول خود را خم کرد در حالی که با کرشمه خدا حافظی می کرد گفت:

- فراموش نکنی!

کرشمه با ناز گفت:

- این چیزی است که فراموشی ناپذیر است.

عبد الأول با گرمی با عبد الحمید دست داد و با تبسم گفت:

- آمده بودم تا آقای محسن فرحات را ببینم.. شاید من ناوقت

کرده ام.. هرگاه او را دیدی برایش بگو که من در دفتر منتظر او هستم...

در حالی که دست عبد الحمید را تکان می داد، قهوه خانه را ترک

گفت.. عبد الحمید هم از این مصافحه گرم در شگفت بود و از این تبسم و

چهره خندانی که با او رو به رو شده بود، شاید می خواهد پیمان جدیدی

با او ایجاد کند و بر دشمنی های گذشته پایان دهد.

عبد الحمید خود را بر چوکی افگند و در پهلوی کرشمه در حالی که

سرش را به او نزدیک می کرد؛ بدون اینکه مثل قبل آهسته صحبت کند

... حالا دیگر از نشستن در پهلوی او حرجی ندارد.. پرسید:

- چه می گفتید؟

کرشمه با سردی و با خندهء تمسخر آمیز گفت:

- عبد الأول به مجردی که مرا دید ، از نشستن در پهلوی من هیچ تردیدی به خود راه نداد؛ در حالی که همه مشتریان قهوه خانه متوجه او بودند.

عبد الحمید با عجله گفت:

- این مهم نیست.. برایت چه گفت؟

کرشمه ادامه داد :

- او مثل تو ترسو نیست... او جرأت نشستن در پهلوی زن رقصه ای را در قهوه خانه داشت..

عبد الحمید با ملالت و خستگی گفت :

- بانو کرشمه ، عبد الأول مثل من نیست ، او مقام بالا دارد ، مقام بالا.. در جایی قرار دارد که برایش این حق را می دهد تا ادعا کند که همه کارهایش در خدمت و برای مصلحت مردم است.. او حق دارد در پهلوی تو در قهوه خانه بنشیند، زیرا می تواند ادعا کند که او برای ارتقای هنر و از بین بردن تفاوت های طبقاتی و کاستن فاصله میان هنرمندان و سیاسیون تلاش دارد... اما من حق ندارم ، او هر تصمیمی را که بگیرد ، بر آن مهر مصلحت های عمومی می زند، اما من هرکاری که کنم به نام مصلحت شخصی تفسیر و تعبیر می گردد... مصلحت عمومی مردم هم در احتکار طبقه خاصی است از دولتمردان و صاحبان قدرت و مراکز مهم دولتی... تو می توانی او را تشویق کنی تا مدالی را از آدرس دولت، به تو

بدهد و تو نخستین رقاصه ای خواهی بود که مدالی را دریافت می‌دارد و هیچکس هم حق ندارد از عوضی که در برابر این مدال، از تو گرفته است، او را مورد بازپرس قرار دهد.. کوشش کن تا همچو مدالی را دریافت داری..

کرشمه با ناز گفت:

- من به مدال نیازی ندارم.. من خویشتن را مدالی می‌دانم که آن را بر سینه کسی که سزاوارش باشد، بیاویزم.

عبد الحمید با عجله گفت:

- مهم این است که برایت چه گفت؟

کرشمه با شیطننت گفت:

- با من به توافق رسید تا در محافل جشن ملی سهم بگیرم و رقص مردمی جدیدی تقدیم دارم.

عبد الحمید با خشم گفت:

- این همه چیزی بود که صحبت کردید؟

کرشمه با قاطعیتی که می‌خواست او را از پرسش‌های اضافی دیگر باز دارد گفت:

- فکر کن این همه چیز بود، اما مهم این است که در مورد پروژه‌ء

"سگان داغ" یا «هات داگز» چه تصمیم گرفتی؟

عبد الحمید چون فرد سرا پا مطیع و فرمانبردار گفت:

- آنچه تو امر کنی!

کرشمه با جدیت :

- تو سرمایه را تهیه می کنی و عقب نام من پنهان می شوی؛ نام من از سرمایه تو بزرگتر است، سهم من هفتاد و پنج در صد فایده است.

عبد الحمید :

- آنچه تو می خواهی!

کرشمه با لهجه تهدید گفت:

- به یاد بیاور که سال ها قبل برای تو پروژه « رستوران خاویار و ودکا » را پیشنهاد کرده بودم .. از آن پروژه، سر، باز زدی و فرار کردی .. ما در آن روزگار رقص بلائیکا را اجرا می کردیم .. تو را متوجه می سازم که از پروژه « هات داگز » نباید فرار کنی ..

عبد الحمید با تاکید گفت :

- نه ؛ هرگز .. سوگند به سرت که هرگز عدول نخواهم کرد .. آینده همه ما در گرو « هات داگز » است.

کرشمه در حالی که بر می خاست ، گفت:

- زکریا طبله چی را خواهم فرستاد تا با او در همه چیز با تفصیل به توافق برسد.

عبد الحمید که سراپا سرمست بود و در پهلوی کرشمه قرار داشت گفت :



- آیا در مورد کابینهء جدید حرفی با عبد الأول رد و بدل نکردی؟  
 کرشمه پاسخ نداد.. با گام های آرام قهوه خانه را ترک گفت.  
 مشتریان قهوه خانه، متوجه عبد الحمید شده و با خنده از او سؤال می کردند که این گفت و شنود طولانی با کرشمه در مورد چه بود؟  
 عبد الحمید در حالی که خمیازهء قصدی می کشد؛ گویی می خواهد بنمایاند که از خستگی گفت و شنود می کاهد، گفت:  
 - سرانجام او را قناعت دادم تا در محافل جشن ملی به صورت رایگان کنسرت دهد. کرشمه اصرار داشت تا دو چند دیگران مزد بگیرد... شما می دانید که هرچه باشند باز هم رقاصه هستند..  
 مشتریان قهوه هم از حال زار وطن و حسرت بر آن، سرهای خود را جنباندند....

\*\*\*



زندانی سیاسی و دزد





## زندان سیاسی دوزخ

وقتی که بازداشت گردید، آن رویداد را نه غیر مترقبه و غیر قابل پیش بینی دانست و نه هم احساس ناتوانی کرد، در آرامش کامل به افسر پولیس که جهت اجرای حکم بازداشت او آمده بود، تبسم کرد، نیازمندی هایش را در داخل بکس کوچکی انداخت و همراه با پولیس در راهی که چندبار دیگر هم آن را پیموده بود روان شد .. به سوی زندان.. اما در زندان آنچه او را به خشم و ا داشت و غضبش را شعله ور کرد، این بود که او خویشتن را در زندان با جنایتکار حرفه ای و دزد مشهوری هم اتاق و یا صحیحتر "هم سلول" یافت... دولت به این اندازه با مجاهدان و مبارزان با توهین برخورد می کند؟!.. دولت جهاد و مبارزه ایشان را در سطح جرم های حرفوی قرار می دهد!، و در همان فهرستی نام های شان را درج می کند، که نام های دزدان و کیسه بران به چشم می خورد..! بایست نخستین کاری که بعد از رهایی، انجام دهد تقاضای تفاوت و جدایی میان قضایای سیاسی و قضایای کیفری و جنایی باشد .. تقاضای اینکه نام های آنانی که به جرم سیاسی بازداشت شده اند، در لیست جداگانه باشد ؛ نه در فهرست نام های دزدان و کیسه بران.. و در سلول

های جداگانه.. و با ایشان معامله و برخورد مختلف صورت گیرد.. زیرا روح مبارزه خواهی با همه قانون شکنی هایش، نباید در سطح روح جنایتکارانه تسجیل گردد. آرای سیاسی هر قدر که انقلابی و بر اندازنده هم باشد، نباید با مقایس جنایات عادی روزانه، سبک و سنگین گردد... آن که اندیشه اش را آزادی می دهد تا برای آینده میهنش ببندیشد، از دستی که دراز می شود تا دزدی کند باهم تفاوت دارند و دو پدیده جداگانه اند.

او به چهره دزدی که مجبور شده بود تا در یک سلول با او باشد، چشم دوخت و دستش را به رسم سلام، عادی به حرکت آورد و از زبانش واژه ای جهید که صحیح شنیده نشد و سپس در کنج سلول دراز کشید. دزد نیز منتظر بود تا دروازه سلول قفل شود، سپس برخاست و با خوشی او را خوش آمدید گفت و او را در آغوش کشید و فریاد کشید:

- به خیر آمدی.. افتخار بخشیدی..

دزد را از سینه اش به آرمی دور کرد و در حالی از گفتارش نفرت می بارید گفت:

- سپاس!

بار دیگر به کنج سلول آمد و دراز کشید.

دزد در جای خویش نشست و در حالی با تبسم به او می نگرست، انتظار داشت تا او حرف را شروع کند.. اما او لب نکشود و نفرت از لبانش

بیرون می‌ریخت و احساس توهین و ذلت بر سینه اش فشار وارد می‌کرد.. این است ثمره آن مبارزه پیگیر و دامنه دار او .. که با او در سطح دزدان معامله شود.. جنایتکار عادی یا حرفوی پنداشته شود.. در گذشته هم چند بار بازداشت شده بود ، اما همیشه با زندانیان سیاسی دیگر یکجا می‌شد ، اگرچه آنها با او ناشناس بودند و در گرایش‌های تئوریک و سیاسی شان با او فرق داشتند ..اما این بار، با یک دزد هم سلول گردیده است..

دزد گمان کرد این دوست جدیدش از زندانی شدن متأثر است ، بناء گفت:

- چُرَت نزن ... زندان جای دلیران، عیاران و جوانمردان است..  
او گفت :

- نه. من پروای زندان را ندارم..  
دزد گفت:

- بناء چرا خاموش هستی ..؟  
گفت:

- چیزی نمی‌بینم تا مرا به حرف زدن وا دارد..  
دزد گفت:

- ما و شما دوستانیم..  
با خشم گفت:

- هدف‌ت این‌که ما دوستان هم سلول هستیم..  
دزد گفت:
- نه.. هدفم این است که ما دوستان مبارزه هستیم..  
او فریاد کشید، گویی می‌خواهد توهین غیر قابل‌پذیرشی را از شخصیت خود بزداید:
- نباید بگویی که ما دوستان مبارزه هستیم.. من تو را می‌شناسم.. فوتوهایت را در روزنامه‌ها دیده‌ام...  
دزد با تبسم و آرامی گفت:
- و من هم تو را می‌شناسم... برخی از نوشته‌ها و مقالاتت را خوانده‌ام...  
با تمسخر گفت:
- تو دزد هستی.. تا کنون شش بار به جرم دزدی زندانی شده‌ای..  
دزد با خنده گفت:
- اگر راستش را بپرسی، شمار آن از شش بار بسیار زیاد است..  
در حدود سی عملیات پیروزمندانه!  
او گفت:
- مهم این که تو دزد هستی..  
دزد گفت:



- این صفت را بار بار تکرار نکن . دزد.. دزد.. تو انسان روشنفکر هستی و عیب است که اشتباهات اشخاص جاهل را که حرف های عوام را تکرار می کنند ، مرتکب گردی .. دزد .. مجاهد.. قهرمان... مثلا آیا تو می خواهی که صفت هایی را عوام می گویند تو را به آن بخوانم و بگویم مزدور بیگانه.. تمام اپوزیسیون سیاسی را به این صفت یاد می کنند .. مزدور روسیه.. مزدور امریکا... مزدور بیگانه . مزدور.. و برای اینکه از خود این تهمت را دور کنی، بایست انگیزه های عملکردهایت را توضیح دهی و هدف های خویش را بیان داری و رازهای ارتباطات و حرکت هایت را برملا کنی .. بعد از این همه می شود که یا مبارز ملی نامیده شوی و فرد آزاده ای از این سرزمین و یا مزدور دیگران... دزد نیز چنین است .. و دزدی سرقت مال دیگران است ، اما چرا دزد به این کار دست می یازد، انگیزه او چیست ؟، در ورای این دزدی، چه اهدافی دارد و راز های این تحرکات او چیست...؟ شاید دزدی می کند به خاطری که "نان " برای خوردن ندارد، در این حالت نمی توان او را دزد نامید، بلکه به او در این حالت لقب «محتاج» یا نیازمند مناسب است یا لقب شخص مستمند که محاکمه می شود و این محاکمه در حقیقت محاکمه جامعه ای هم است که او را به این حالت ناتوانی و مستمندی، رسانده است.. و شاید هم نیازمند نبوده باشد و به مال دیگران دستبرد زده یا افتخار به دستبرد و غریزه تجاوز بر اموال دیگران و روح آز و طمع، در او ریشه دوانده است ،

بناء در این حالت او مستحق لقب "دزد" است، معذرت می‌خواهم هدفم صفت دزد است..

او بعد از شنیدن این درُ فشانی‌ها، با تمسخر خندید، گویی تُفی است که بر لبانش فرود آمده و گفت:

- و تو..؟ انگیزه و اهداف تو که تو را دزد خوانده اند چیست؟  
دزد گفت:

- مانند تو.. انگیزه‌های ملی و سیاسی...  
با خشم فریاد زد:

- نگو که مثل من..

دزد با آرامی و اطمینان که گویی دانش آموزی را که آموزش او نیمه تمام باشد، او را درس دهد گفت:

- بلی، مثل تو.. فرق میان من و تو این است که تو مثل قوهء مقننه هستی که برای آینده، برنامه داری و من نماینده قوه اجرائیه هستم که مسئولیت کنونی و حاضر را بر دوش دارد.. تو در جملهء ساختار رسمی شامل هستی و من در جمله سازمان‌های مخفی..  
او باردیگر فریاد کشید:

- او مردِ که بشنو.. تو تلاش داری تا خویشتن را به سطح مبارزان ملی برسانی.. اما باید بدانی که هیچ احساس میهنی در گسترهء خاکی وجود ندارد که شخصی را وا دارد تا بر حریم خانه‌های مردم تجاوز کند،

هدف و انگیزه ها هر چه که باشد به این حد نمی رسد... در اینجا یک چیزی است که عقل تو به آن قد نمی دهد و نامش "قانون" است و قانون برای حمایت مردم و خانه های شان و ضع گردیده است .. هیچ اندیشهء سیاسی وجود ندارد که اعتراف به قانون را نپذیرد .. و تو دزد هستی ، زیرا تو قانون را به رسمیت نمی شناسی .. دزد بدون اینکه آرامش خویش را از دست بدهد گفت:

- میهن دوستی ، نیرومندتر از قانون است .. مگر انقلاب ها در درازنای تاریخ ، بر اساس قانون و یا برای حمایت قانون صورت می گیرد ، حتی دزدی و چپاول اموال دیگران که تو دوست داری آن را چنان بدانی یک حق میهنی است و نیرومند تر از قانون، که "دزد" استوار بر انگیزه های میهنی ، وارد عمل می شود.

گفت:

- و این بر آنچه تو بر دارایی دیگران دستبرد می زنی، مطابقت ندارد...

دزد گفت:

- چرا مطابقت ندارد...؟ کمی فکر کن .. از نوار خاطرات، تاریخ نزدیک چند وقت پیش را به یاد بیاور .. انقلاب پیروز شد .. انقلابیون بر کاخ های پادشاه و خانوادهء شاهی، مستولی گردیدند.. آن کاخ ها از هدیه های گوناگونی که از طرف زمامداران جهان به پادشاه و خانوادهء او هدیه

شده بود مثل جواهرات ، الماس ها ، طلا و سایر هدیه های گران بها که زیبایی های شان هوش را می ربود... و انقلاب هم بعد از پیروزی برای فروش این همه ثروت باقی مانده از خانواده شاهی ، مزایده ای را به راه انداخت ، اما تو می دانی و جهان هم می داند که آنچه در این مزایده به فروش رسید همه چیز موجود در آن کاخ ها نبود، .. بر باقی مانده دستبرد زده شد.. آنانی که بر این کاخ ها اشراف داشتند.. آنانی که این همه ثروت را گرفتند بر ایشان قانون تطبیق نگردید و نه ایشان بازداشت شدند.. میدانی چرا..؟ به خاطر این که میهن دوستی، نیرومندتر از قانون است .. این تحفه ها و جواهرات را خانواده شاهی از خون خلق به دست آورده بود و اینک خلق حق دارد تا بر آن استیلا یابد.. این درست است آنانی که بر این ثروت ها دست یافتند به صورت عموم همهء خلق نبودند، اما حد اقل ایشان مجموعه و افرادی از طبقهء مردم به شمار می رفتند .. از همین رو آنچه در آن روزگار به دست ایشان افتاد، نمی توان آن را "عمیلهء دزدی" نامید و همه کسانی که بر آن ثروت ها دست یافتند کسی ایشان را "دزد" نگفته و "دزد" ننمیده است. بلکه کار ایشان، با تصرف میهنی توزیع غنایم شباهت دارد که معمولاً بعد از پیروزی در جنگ، آن غنایم به دست مجاهدان می افتد و سپس میان آنان توزیع می گردد .. این شیوه ، از آغاز غزوات پیروزمند اسلامی و از

آن گاه که انسان جنگ را شناخته است و از دوران انقلاب ها و جنگ ها در درازنای تاریخ تا کنون رواج دارد..

با اوقات تلخی گفت:

- تو به دنبال اشتباهات انقلاب هستی تا جنایت هایت را به سطح آن، بالا ببری..  
دزد به آرامی گفت:

- این ها اشتباهات نیست . بلکه طبیعت همه انقلاب ها چنین است.. و من به دنبال انگشت نهادن بر اشتباهات هیچ کس نیستم . فقط می خواهم خویشتن را به گونه ای که تو بفهمی و درک کنی ، معرفی کنم .. به روش علمی .. بشنو .. گوش کو .. بعد از به پایان رسیدن تاریخ خاندان شاهی، بر تمام خانه هایی که طبقه ارستوکرات و یا برژوازی خوانده می شد و یا بر خانه های آنانی که اگرچه ارستوکرات یا قشر سرمایه دار نبودند؛ بلکه شخصیت های خوشنام سیاسی بودند، زیر نظارت، قرار گرفتند و آنانی که وظیفهء نظارت آن خانه ها را داشتند در تحت حمایت پولیس و نگهبان بر ثروت های موجود از قبل زیورات ، پول نقد و غیره، دست درازی می کردند و آن ها را در جیب های خویش می گذاشتند .. من با شخص محترمی برخوردم که دستبند (چوری) الماسی را که از خانوادهء تحت نظارت، گرفته بود به بازرگانی می فروخت که من هم با آن بازرگان، داد و ستد داشتم .. بعد از پیروزی انقلاب،

شرکت‌ها و تجارت‌خانه‌ها و فابریکه‌ها "ملی" شد و بر هر کدام فرمانده یا رئیس مسئولی گماشته شد که هیچ برتری یا ویژه‌گی نداشت، مگر اینکه از مخلصان یا هواداران انقلاب به شمار می‌رفت .. یعنی یک شخصیت سیاسی بود و نصبش هم سیاسی، نه از تجارت خبر داشت و نه از صنعت و حرفه. و شمار زیادی از ایشان دستبرد زدند، بر اموال تحت تصرف شان دست درازی کردند و گرفتند و بردند و خوردند و در جیب انداختند.. و همه آنانی که دیگران را زیر نظارت گرفتند یا دست به ملی ساختن زدند، یکی هم از آن جمله، مورد محاسبه و بازپرس قرار نگرفت و نه بر ایشان قانون تطبیق گردید. چرا... برای اینکه میهن دوستی، نیرومندتر و بالاتر از قانون است... و این همه اجراءات میهنی و سیاسی بالاتر از قانون و فراتر از آن .. زیرا هدفش به دست آوردن ثروت‌های دزدیده شده خلق است .. و هر مسئول و فرماندهی، خود را فرزند خلق می‌داند و آن ثروتی را که مصادره کرده است، در جیب خود می‌گذارد...

با تمسخر گفت:

- و تو خودت را معرفی کن .. دزد نظارت چی بودی و یا در ملی کردن‌ها نقش ایفا می‌کنی..؟

دزد در حالی که با تمسخر بیشتر و با چهره خندان حرف او را رد می‌کرد گفت:

- تو هنوز تصمیم داری این واژهء "دزد" را بار بار تکرار کنی .. مهم نیست .. من نه دزد نظارت چی هستم و نه دزد ملی کننده ، بلکه من دزد مردمی هستم.. بر عکس آنچه تو باور داری، من از زمانی که به آگاهی رسیده ام، طرفدار مبارزات سیاسی و اجتماعی هستم، از آنگاه درک کردم بر زندگی، دزدی و دستبر حاکم شده است.. دزدی ها ... اختلاس ها ... رشوت ها... قاچاق..تارتق بازی... مجامله ها .. خویش خوری ها و صدها بلای دیگر... و کشف کردم که این همه روش، حاکم بر زندگی افراد و جامعه شده است ..گویا همه دستور العمل های میهن دوستانه و ملی باشد.. کامیاب به کسی اطلاق می گردد که در جیبش پول باشد و مهم نیست آن پول از کجا و چگونه به دست آمده است .. ذکاوت و زیرکی این است که ثروتمند شوی و صاحب موتر(ماشین) بدون اینکه کسی تو را مورد محاسبه قرار دهد و یا اینکه چگونه ثروتمند شدی و صاحب موتر و آرگاه و بارگاه... مستمند و یا شخص عادی که در مستمندی و فقر به سر می برد، برای این نیست که انسان امانتکار و شریف و یا نجیبی است ، بلکه به خاطر این که او ناکام است ، نادان است و "لوده " ... قانون هم چون خانه های مردم فقیر و مستمند یا کشاورزان تهیدست، همانجایی است که در زیر سقف های آن گروهی از نادان های ناتوان، شب را سحر می کنند.. قانون هم فقط سلاحی شده است برای بیم دادن دیگران ... و بر هیچ یک از مسئولان تطبیق نمی گردد، مگر این

که سلطه، تطبیق آن را لازم انگارد.. قانون بر کسی تطبیق می‌گردد که نیروی حاکم را به چالش بکشد یا او را خشمگین کند، در آن صورت قانون بالایش تطبیق می‌گردد و هرگاه نیروی حاکم از تو راضی بود، قانون هم بر تو تطبیق نمی‌گردد و از همین هم افزونتر....

حرف او را برید و با خشم فریاد کشید:

- من در این سلول زندان، نمی‌خواهم سخنرانی یا بیانیه سیاسی بشنوم .. از این حرف ها چه هدف داری..؟

دزد گفت:

- می‌خواهم تو را قناعت دهم که من و تو دوستان هم هستیم..  
گفت:

- ناممکن است .. که ما دوستان باشیم.. من دزد نیستم..  
دزد گفت:

- تو انقلابی میهن دوست و شخصیت ملی هستی و.. من مرد ملی با اختلافی که با جنبش های انقلابی ملی دیگر دارم... من تصمیم گرفته ام تا فعالیت های خویش را تحت شعاری تنظیم کنم که می توان آن را "ضد دزدی" نام نهاد .. یعنی من بر مال آنانی دستبرد میزنم یا صریحتر مال و ثروت آنانی را دزدی می‌کنم که ایشان مال و دارایی خلق را می‌دزدند.. مال و دارایی خلق دزدی می‌شود.. حکومت و نظام توجه ندارند .. قانون ناتوان است و خلق مسئولیت مقاومت در برابر این همه



دزدی ها را بایست بر دوش گیرد... پدیده ای که شما آن را "انقلاب ضد انقلاب" یا "انقلاب در انقلاب" می خوانید و هر آن کسی که به این "انقلاب در انقلاب" باور دارد، ادعا دارد که از ارادهء خلق نمایندگی می کند و همچنان است دزدی متقابل یا دزدی بر ضد دزدی که از ارادهء خلق نمایندگی می کند... آیا می دانی نخستین عملیاتی که من به آن دست زدم چه بود...؟ آن عملیات من بر ضد یک "دکان قصاب" بود.. آنجا رفتم تا یک کیلو گوشت بخرم.. من گوشت سرخ و بدون استخوان می خواستم و گوشت بدون استخوان در آن زمان ۷۵ قرش بود و من شخص متوسط الحالی بودم و همراه فقط یک بار توان داشتم تا گوشت بخرم.. ۷۵ قرش در نظر من، ثروت کلانی به حساب می رفت.. با وجود آن، دلم گوشت شده بود و دل خانواده نیز، تا با خوردن گوشت یکجا با مادر و خواهرم، لذت ببریم.. قصاب بر رویم فریاد کشید که:

- برو! گوشت خلاص شد..

من حیران شدم که خریدار دیگری قبل از من، دو کیلو گوشت بدون استخوان خرید و رفت و من به نصف کیلو هم قناعت دارم و طبعاً می دانستم که چگونه به گوشت بدون استخوان دست یابم، از همین رو در گوش او گفتم:

- استاد همه چیز در برابر پول..  
استاد تبسم کرد و گفت:

- جناب قیمت آن زیاد است..

گفتم:

- پول صدقه سرت...

صد قرش یا یک پوند را را به خاطر یک کیلو گوشت بدون استخوان پرداختم .. او در حقیقت بر من دستبرد زد، گویی از من دزدید .. بناء من هم حق دارم تا از او بدزدم .. شک نیست که من با این کارم دزدی خواهم کرد .. اما همو هم دزدی کرده است .. من دکانش را زدم .. من به آن مقداری که قیمت اصلی گوشت بود و آنچه از من اضافه ستانیده بود، بسنده نکردم .. یعنی تنها ۲۵ قرش او را ندزدیدم .. بلکه همه حالاتی را که آن قصاب از خلق دزدیده بود، اندازه و تخمین کردم ، و آنچه دستم رسید، از او دزدیدم .. بدون شک من حق داشتم تا چنان کنم، حتی من مهربانتر بر او نسبت به قانون بودم. اگر قانون بر وی تطبیق می گردید، بدون شک او بعد از این که مالش دزدی شد ، حتما این احساس به او رو می آورد که خداوند بر او خشم گرفته است ، بناء از آز و حرص خود کاسته و یا شاید هم برخی از آنچه دزدیده بود، به مستمندان صدقه داد، به گونه ای که من بعد از دزدی چنان کردم .. یا به عبارت دیگر خلق مستمند از این عملیه سرانجام سود برد..

برایش گفت:

- طبعاً بعد از آن دزدی، بار دیگر هم از آنانی دزدی کردی و بر اموال کسانی دستبرد زدی که از تو چیزی ندزدیده بودند...

- آنچه می‌گویی درست است.. من به گرایش ملی، میلان پیدا کردم .. دارایی کسی را می‌دزدیدم که او سزاوار دزدی بود و این شعارم بود که: "کسی دزدی کند باسیت دزدی شود، اگر چه بعد از یک مدت هم باشد." مثلاً من ماموری را می‌دیدم که در سطح بسیار عالی زندگی دارد، خانه اش، موتر سواری اش و سفرهایش به اروپا و .. من از معاش ماهوار او می‌پرسیدم و از دخل خاص او، دخل همسرش و شاید هم از پدر به میراث برده باشد و یا همسرش از پدرش کدام منزل و باغ میوه را به میراث برده باشد، همه را با آنچه از زندگی ظاهری او بود، مورد سنجش و محاسبه قرار می‌دادم و اگر مصارف زندگی اش با دخلش و معاشش برابری نمی‌کرد، او را مورد دستبرد قرار می‌دادم .. بدون آنکه طوری قانون می‌گوید، "این همه را از کجا کردی؟" بدون این پرسش، کارم را انجام می‌دادم، زیرا این مهم نیست که از کجا کرده است؛ بلکه مهم این است آنچه به دست آورده، از او باید گرفته شود..

با تمسخر گفت:

- بناء یک شبکه بزرگ جاسوسی داشتی که این همه معلومات را به دست می‌آوردی ...  
دزد گفت:

- نه.. مسأله بسیار آسان است . وقتی که بخواهی در مورد یک شخص تصمیمی بگیری، به ساختار و تشکیلاتی نیاز نداری . و من به گرد آوری معلومات راجع به فردی می‌پرداختم که می‌خواستم بر او دستبرد بزنم .. برخی از دوستانم مرا تشویق کردند که یک تن از سلمانی های معروف و مشهوری را که زندگی بسیار اشرافی داشت، دزدی کنم .. دزدی از او، آسان هم بود؛ زیرا او با وجود داشتن این همه ثروت، در توجه به نگهداری اش سهل انگار بود .. او پول نقد فراوان را ماه ها در خانه اش می گذاشت ، بدون آنکه آن را تحویل بانک نماید یا در بانک ذخیره کند و یا پول نقد فراوانی را در خزانهء محل دکان سلمانی اش می گذاشت .. وسایل سلمانیگری هم در بازار سیاه، بسیار قیمتش بالا رفته بود .. و من عملاً تحقیقاتم را در موردش آغاز کردم .. دریافتم که او زندگی اش را از دوران کودکی در یک سلمانی خارجی معروف آغاز کرده است .. سپس کارش ترقی کرده و این حرفه را خوب آموخته و در حرفهء خویش شهرت کسب کرده و مزدش هم بالا رفته است.. و مراجعانش هم افزون بر مزدش، پول اضافی هم به سبیل "بخشش" به او می‌پردازند و او از آنچه به دست می‌آورد، بیشتر می‌اندوخت و ذخیره می‌کرد .. تا این که توانست به نام خود دکان سلمانی مستقلی باز کند و با تلاش و زحمت پیگیر و شباروزی توانست همه مراجعان و مشتریان آن سلمانی خارجی را به سوی خود جذب کند .. دکان دیگری باز کرد.. و توانست اعتماد و

اطمئنان سایر سلمانی ها را که با او همکاری می کردند، جلب نماید.. کرسی هایی که از مراجعان پذیرایی می کرد به بیش از ۵۰ کرسی رسید .. و من به این نتیجه، رسیدم که همچو شخص نباید دزدی شود و بر همچو شخص هیچگاه آن شعار "کسی که دزدی می کند، دزدی می شود" ، اگرچه بعد از یک مدت هم باشد " صدق نمی کند.

او در روی دزد فریاد کشید:

- تلاش نکن تا مرا با این افسانه سرایی ها بفریبی .. تو هرگز نه ملی هستی و نه انقلابی و نه هم سیاسی و اگر من به تو باور هم کنم، یک انسان انارشیزست خواهی بود .. می خواهی مردم را بر ضد یک دیگر بشورانی .. شعار "کسی که دزدی کند، دزدی می شود" ممکن گسترده تر گردد و روزی بگویی کسی که بکشد ، کشته می شود، بدون قانون و بدون محاکمه .. کسی که بر دختر و خواهر کسی تجاوز کند، بر دختر و خواهر او هم تجاوز می شود .. این لجام گسیختگی است و انارشیزم... و تو به این لجام گسیختگی باور داری تا همه طمع ها و آرزوهای را توجیه کنی و راه پلیدی را که طی کرده ای بر آن، جامهء منطق بیفکنی .. دزد بدون اینکه آرامش خویش را از دست بدهد گفت:

- تو هم مرا بدون محاکمه متهم نساز .. من هم می توانم تو را متهم کنم که فعالیت های سیاسی تو برای میهن نیست، بل برای این که به قدرت برسی ، وزیر شوی .. یا شخصیت مهمی و صاحب ماشین

مرسیدس؛ بنز سیاه حکومتی .. و وقتی که در راه می روی ارتشیان به تو سلام کنند و رسم تعظیم به جا آرند .. مبدأ دزدی در برابر دزدی که من آن را طرح کرده ام و دیگران را به آن فرا می خوانم، مبدئی است برای یک مرحله که با پایان یافتن عصر دزدی های ایمن و بدون پیرسان، پایان می یابد و بعد از آن همه دزدان به قانون گردن می نهند، اگر چه منصب های رسمی شان بالا هم باشد...

او با خشم، نزدیک بود بر چهرهء دزد، تُف کند گفت:

- گمان می کنم گفتگو کفایت می کند.. بس است .. دیگر حرف نزن ..

دزد گفت:

- با تاسف می خواستم به تو پروژه ای را که مهم بود ارائه دارم ..

فریاد کشید:

- مگر دیوانه شده ای .. کدام پروژه ای تو داری که برای من مهم باشد و ارزش شنیدن را داشته باشد..؟

دزد گفت:

- پروژه ای که من آن را جنبش مهم ملی می خوانم ... من با وجود اینکه نتواستم تو را قناعت دهم؛ اما به آنچه انجام میدهم ایمان دارم و آنچه انجام میدهم، کاستی آگاهی مردم و تبلیغات سیاسی به سود آن است. من می خواهم این باور را در میان مردم نهادهینه سازم که "کسی

که دزدی کند، دزدی می‌شود اگرچه بعد از سپری شدن یک مرحله هم باشد " .. و این کار از ما می‌خواهد تا هر عملیاتی که انجام میدهیم آن را اعلان داریم و به آگاهی مردم برسانیم .. مثل عملیات فدایی که در چپان و ایرلند به وقوع می‌پیوندد و یا آنچه فدائیان فلسطینی انجام می‌دهند و ایشان مسئولیت خویش را از هر عملیاتی که انجام داده اند، بر دوش می‌گیرند.. مثلاً می‌گویند فلان گروه مسئولیتش را از ربودن هواپیمایی اعلان می‌دارد یا مسئولیت انفجار فلان دفتر را بر عهده می‌گیرد یا... و من می‌خواهم ما هم گروهی باشیم که از عملیاتی که انجام می‌دهیم، مسئولیت آن را بپذیریم .. مثلاً سازمان " آن کسی که دزدی می‌کند دزدی می‌شود و اگرچه بعد از یک مدت "، مسئولیت سرقت فلانی را می‌پذیرد .. این روش بدون شک، دزدان کلان را می‌ترساند تا از دزدی های خویش، دست نگه دارند یا اقلاد در آن کاستی و کمی بیاورند .. یا ...

بار دیگر فریاد کشید:

- گفتم خاموش باش .. دروازه را خواهیم زد تا نگهبان بیاید و از او خواهیم خواست که مرا ز این سلول به جای دیگری انتقال دهد..

دزد در حالی که با نومییدی پشتش را به او می‌گشتاند گفت :

- همه گمان های مرا درهم و برهم کردی .. از تو خیر و امیدی نیست... با وجودی که دولت مسئولیت هر دوی ما را یک نوع دانسته و در یک سلول ما را انداخته است...

\*\*\*

از زندان رها شد .. زمانی که به آزادای دست یافت .. در عقب  
میزکارش نشست و قلم به دست گرفت و اعلامیه شدید اللحنی صادر  
کرد و در آن بر حکومت حمله کرده بود که مبارزان سیاسی را مورد  
شکنجه روانی قرار می‌دهد، ایشان را بازداشت می‌کند، شکنجه می‌نماید  
و توهین را به اندازه ای رسانده است که مبارزان سیاسی را با دزدان در  
یک سلول نگه داری می‌کند ...

\*\*\*







## سابقه به همیش...

استاد احمد عبد اللطیف وارد دفتر وزیر شد، سکرتر با احترام بیش از حد، او را پذیرایی کرد، استاد احمد با آرامی گفت:

- آیا می توانم با جلالتمآب وزیر صاحب ملاقات کنم؟  
سکرتر با یک نوع لرزش گفت:

- طبعا جناب. طبعا.. فقط یک ثانیه اجازه بدهید..

سکرتر هنوز پشت خود را دور نداده بود که با خشم لبانش را کج کرد و آه سوزناکی از سینه بیرون کشید، گویی به خدا پناه می برد، دروازه دفتر وزیر را باز کرد و با لهجه ای که گویی برای وزیر از نزول مصیبتی اطلاع می دهد، گفت:

- استاد احمد عبد اللطیف آمده است...

وزیر ابروانش را با دهشت بالا انداخته گفت:

- چه می خواهد؟

- می خواهد شما را ملاقات کند..

- قبلا وقت ملاقات گرفته است؟

- نه..

بر سیمای وزیر دلتنگی پدیدار شد.. سکرتر گفت:

- ممکن است برایش بگویم که جنابتان در مجلس هستید و برای او ساعت دوی بعد از ظهر وقت ملاقات تعیین کنم..

- نه..

- اما او همه وقت جناب تان را می گیرد.. همه می دانیم وقتی که او به حرف هایش آغاز کند، حرفش پایان نمی یابد.. و در ساعت دوی بعد از ظهر هم وقت کار رسمی، پایان می یابد و ما از حرف های اضافی او بیغم می شویم..

- نه.. هیچکسی نمی تواند از او بگریزد.. بگذار داخل شود..

- من با جناب تان، ده دقیقه بعد تماس می گیرم تا برای تان اطلاع دهم که کار ضروری دیگری هم دارید، تا گفت و شنود به طول نینجامد..

- نه.. تو نمی دانی که احمد کیست؟ وقتی که او بیاید حق دار همه اوست و اوست که باید تصمیم بگیرد. بگذار تشریف بیاورد. همه ملاقات ها را لغو کن تا زمانی که او بیرون شود...

سکرتیر بیرون شد و دروازه را به استاد احمد عبد اللطیف با احترام زیاد باز گرد و گفت:

- مهربانی کنید.. بفرمایید.. تشریف ببرید..

استاد احمد داخل شد. وزیر از عقب میز خود برخاست و در میان اتاق از او پذیرایی کرد و در حالی که با گرمی با او دست می داد گفت:

- به خیر تشریف آوردید آقای احمد .. مدت هاست که تو را ندیده ام .. شاید بیش از شش ماه ..

احمد با صدایی که از آن وقار می بارید و با تبسم آرام گفت:

- نمی خواستم مزاحم کارهایت شوم ..

- آ مرد خدا این چنین نگو، مزاحمتی چی .. همه ما می خواهیم دیدار تو نصیب مان گردد.

وزیر، احمد را در چوکی ای که در زاویه اتاق بود نشانند و خواست تا در پهلوی بنشیند؛ اما احمد با لهجه آمرانه که گویی فرمان می دهد گفت:

- فهمی .. در عقب میزت بنشین .. تو در وظیفه مهمی هستی و احترام به کار و وظیفه تقاضا می کند تا در پهلوی وسایل کار باشی .. یعنی در پهلوی تلیفون و در پهلوی ورق ها و مکتوب هایت .. احترام مهمان نباید به حساب نادیده گرفتن کار اصلی باشد و نباید از وسایل کار، فاصله داشت .. همیشه کارهای مهم و مهمتر وجود دارد، هرگاه تو گمان می کنی که صحبت با من مهم است، شاید تلیفون به تو موضوعی را بگوید که مهمتر از حرف من باشد، از همین رو، هیچگاه از آن دور نباش .. و این اشتباهی است که اغلب مسئولان امور، مرتکب آن می گردند ..

وزیر یعنی آقای فهمی تبسم کرد و با لهجه ای که از تمسخر، خالی نبود گفت:

- به چشم احمد.. تو همیشه نخستین کسی هستی که اشتباهات را کشف می کنی..

وزیر عقب میز خود نشست و احمد در حالی که در پهلوی زاویه میز نشست گفت:

من می دانم که آراء و نظریات من بر مردم سنگینی می کند، حتی این نظریات بر خودم نیز گران تمام می شود، از همین رو از یک سال به این طرف تصمیم گرفته ام تا از مردم دوری بجویم.. گوشه گیری اختیار کردم.. به تنهایی رو آوردم.. اما این گوشه گیری و تنهایی نتوانست مرا از خود دور کند.. بل از گرانی خویش بر خویشتن بسیار رنج می برم، بیشتر از آنچه تصور می کردم بر دوستانم سنگین تمام می شوم.

وزیر در حالی می خواست تا بر او تخفیفی بیاورد گفت:

- باور کن تو بر هیچکس گران تمام نمی شوی.. بناء بر خود هم گران تمام نمی شوی.. فقط همین که نظریات تو، گفت و شنودها و مجادلاتی را در پی دارد و بدون شک همچو گفت و شنودی را میان تو و خودت هم آفریده است..

احمد گفت:

- مهم نیست ، اما مهم این است که من از دنیای گوشه گیری خویش بیرون شدم و به نزد تو آمدم، زیرا من به "واسطه" نیاز دارم و به وساطت تو..

عباس فهمی یعنی وزیر در حالی که چشمانش را کشاده می‌کرد و آثار خوشی در سیمایش دوید و با تبسم گفت:

- احمد بفرما.. امر کن.. هر چه باشد..

احمد گویی خوشی وزیر را به تمسخر می‌گیرد گفت:

- تو می‌دانی که من هیچ وقت از شماها تقاضای شخصی ندارم..

وزیر حرف او را برید و گفت:

- اما این اشتباه هیچکسی نیست، تو خودت همیشه هر چه به تو

پیشنهاد می‌گردد، رد می‌کنی و نمی‌پذیری.. ممکن امروز تو هم وزیر

می‌بودی...

احمد خنده کنان گفت:

- شاید به خاطر اینکه هوشیارتر از تو باشم.. زیرا هر وزیری بعد از

چندی، به مرحله "سابق به حیث وزیر" پای می‌گذارد و من این لقب

"سابق به حیث" را بد می‌بینم و نمی‌خواهم به آن لقب، یاد شوم این

لقب "سابق" از نگاه مفهوم، نزدیکتر به لقب "مرحوم" است.. مگر

دوست مشترک مان مختار رفعت را به خاطر داری.. که سابق به حیث

وزیر و سابق به حیث نخست وزیر و همچنان سابق به حیث رئیس و سابق

به حیث منشی مجلس و امروز به حیث "چند سابق!" زندگی می‌کند و

از اثبات وجود در جامعه در حیرت و سرگردانی به سر می‌برد.. می‌دانم

کسی که به لقب "سابق" مصاب گردد، به بیماری خطرناکی مصاب

شده است که در همه روش تفکر و احساسات او اثر می گذارد.. او بعد از آن، دو حالت دارد؛ یا در مقام بزرگترین کسی که در نفاق و دو رویی مبالغه می کند، می خواهد به نحوی از انحا خود را به سران نظام نزدیک کند و یا این که در مخالفت و نقد نظام، در راس افراطی های آن قرار می گیرد.. علاج این بیماری فقط همان است که باردیگر به وزارت برگردد و بسا از همچو افراد یا به خاطر تلاش های منافقانه و تسلیم طلبی های شان به وزارت برگشتند و یا برای اینکه از نقد و حرف های بالا و پایین خاموش شوند.. آن کسی که بار دیگر به کرسی وزارت بر میگردد، آن گونه که قبلا بود بر نخواهد گشت، او بار دیگر " زده و زخمی!" بر خواهد گشت و زمانی که به کار هم شروع کند، می پندارد که هر روز، تیر زهر آگینی به سوی او حواله می گردد و بار دیگر " سابق به حیث " می شود، از همین رو، او به فکر انجام کارهایی بعد از پایان یافتن از وظیفه است، نه آنچه بایست به حیث یک وزیر "برحال" انجام دهد.. و من نیاز ندارم تا برای تو نمونه و مثال های آن را بیان دارم .. همچون چهره ها، همه شناخته شده اند..

وزیر با نرمی گفت:

- اما احمد تو می دانی که همه وزیران در سراسر جهان می آیند و می روند.. و در تاریخ انسانیت، هیچ وزیری تا آخر وزیر نمانده است، مگر در اسطوره ها و داستان های تخیلی..



احمد در حالی که می خندید گفت:

- اما فرق وجود دارد.. گاهی اعضای کابینه، همه دسته جمعی، حکومت را ترک می کنند یا در نتیجه مخالفتی، وزیری کابینه را ترک می گوید.. اعم از این که این مخالفت، سیاسی باشد یا تخنیکی و خاص که خلاف نظر تخنیکی و زیر قرار گیرد.. در همچو حالتی وزیر از لقب "سابق" اثر پذیر نمی گردد و وضع ادامه می یابد و آن همانا مخالفت سیاسی یا تخنیکی است.. همچو وزیر چون مبارز همیشه در سنگر است و فقط تفاوتش این که، مقام او در این مبارزه تغییر کرده است.. اما کسی که زخمی می شود و سرانجام "سابق به حیث" می گردد، آن هم به اساس لگد خوردن و بیرون افکنده شدن. شاید آن لگد او را مقام بلندتر بدهد، از وزارت برون کرده می شود تا مشاور مقرر گردد یا مدال مهمی بر گردنش آویخته شود و شاید آن لگد زدن یا "شوت" کردن او، پایانی برای او باشد و وزیر ناگاه خویشتن را در خیابان بیابد.. مهم اینکه در این صورت او مبارزه ای را که با آن شناخته شده است، نمی تواند آن را ادامه دهد، اعم از اینکه در وظیفه باشد یا در خارج از آن، شاید هم او به صورت ناگهانی از کلکین قدرت به دور انداخته شود و خبر "وفات" خویش را در روزنامه ها بخواند و مجبور به پذیرایی از "تعزیت تقدیم کنندگانی" شود که قبلا به آن، آمادگی نگرفته است یا محفلی برای پذیرایی شان آماده نکرده است... آثار و نقش لگد در پتلون های بسا از وزرای سابق قابل

مشاهده است که محو آن ناممکن است ، اگر چه هم پتلون خویش را به متخصصان بزرگ ببرد تا آن داغ ها یا پاره شدگی ها را پاک کنند و رفو .  
فهمی عباس وزیر با شدت گفت:

- استاد احمد بشنو .. این حرف تو بر من و شخصیت من بر می خورد و باید تو این را بدانی و من می خواهم به تو بگویم برای من اهمیتی ندارد که از وزارت امروز برون شوم و یا فردا .. برای من هیچگاه مهم نبوده است که "در سابق به حیث " خوانده شوم .. آنچه برای من اهمیت دارد این است که احساس می کنم در کرسی ای هستم برای خدمت به کشورم .. من به خدمتگزاری کشور خویش مشغول هستم، برابر است که در چوکی وزیر باشم یا در چوکی مامور رتبه شش ..  
استاد احمد بدون اینکه از شدت گفتار و تلخکامی جلالتمآب وزیر اثر پذیر شده باشد، گفت :

- این همان چیزی است که وقتی برایم پیشنهاد وزارت شد، من به فکر آن افتادم .. طوری که می دانی چند سال قبل برای من پیشنهاد وزارت صورت گرفت و من هم به فکر خدمت به کشورم افتادم .. و طوری که می دانی من فارغ التحصیل فاکولتهء حقوق هستم و همه درس ها و پژوهش های من به قانون و علوم سیاسی و اجتماعی پیوند دارد، اما آنها برای من، وزارت حمل و نقل یا ترانسپورت را پیشنهاد کرده بودند .. من با خود اندیشیدم که حد اقل بایست سه سال به مطالعهء دانش حمل و

نقل پردازم تا بعد از آن تصمیم بگیرم که آیا من میتوانم وزیر ترانسپورت باشم و یا خیر؟ یعنی من بر وزارت تکبر نکردم و خود را بالاتر از آن ندانستم، بلکه توانایی و امکانات خود را بر حمل همچو مسئولیت به بررسی گرفتم ..

جلالتمآب وزیر حرف های او را بریده گفت :

- استا احمد ! مقام وزارت، مرکز تخنیک نیست، همه کارهای تخنیک و مسلکی را معینان وزیران به پیش می برند، وزیر یک مقام و یا نصب سیاسی است ..  
احمد با آرامی گفت:

- این هم آن اشتباه بزرگی است ما و همه جهان عرب و بیشتر کشور های جهان سوم، مر تکب آن می گردند و مقام وزیر را در ساختار نظام کشور، مقام سیاسی می پندارند .. مقام وزیر تنها در نظام های دارای پلورالیزم سیاسی و تعدد احزاب، مرکز سیاسی به شمار می رود، آن هم برای این که وزارت برنامهء حزبی را در برابر حزب دیگر، عملی می سازد. وزیر در گذشته های دور، نصب سیاسی بود، زیرا وزیر یا مربوط حزب " وفد " بود یا گروه مشروطه خواه یا مستقل ؛ اما در شرایط کنونی چگونه وزیر را مقام سیاسی می توان تعریف کرد. اشتباه ما از آوانی شروع شد که ما وزیر را مقام سیاسی پنداشتیم و در مرحلهء تفاهم با امریکا وزیری را انتخاب می کردیم که موقف سیاسی اش با کاپیتالیزم

همخوانی داشت و آن گاه دیگر در مرحله تفاهم با اتحاد شوروی وزیری را انتخاب می کردیم که از نگاه سیاسی باورهای کمونیستی داشت .. و این هردو کار به نتیجه سیاسی دلخواه نینجامید . زیرا واقعیت امر این است که کابینه های ما در امور سیاسی متخصص نیست و از عهده این کار بر نمی آید و همچنان توانایی رد یا پذیرش تصمیم های سیاسی را هم ندارد . مرکز سیاست در ساختار دیگر و خارج از کابینه قرار دارد و بهترین راه حل همین بود که وجود این ساختار به رسمیت شناخته میشد و کابینه فقط کار اجرایی را بر عهده می گرفت ، اما این درهمی و برهمی میان سیاست و تخصص علمی بر وزیر اثر گذاشت که او نه شخصیت سیاسی است و نه هم شخصیت تخنیکی .. مثلاً خود شما فارغ التحصل فاکولته ادبیات و بخش زبان عربی هستید و ..

وزیر سخن او را بریده و با شدت گفت:

احمد تو استاد همه ما هستی و ما همه، قدر تو را میدانیم و می خواهیم خویشتن را به وکالت دفاع و دعوی فارغ بسازی و ..

احمد حرف های وزیر را برید و گفت:

- حتی دفتر من به مثابه دفتر وکیل دفاع هم از خلط و از اوضاع شگفت آور کنونی در امان نمانده است. تو می دانی که شمار موکلان و مراجعان که به دفتر من اتکا دارند، اندک است و محدود. اگرچه کار من وکالت دفاع است؛ اما من خویشتن را به اندیشه سیاسی و کارهای

سیاسی وقف کرده ام و قبل از فراغت از دانشگاه هم چنین بوده است و از سیمای من و شهرت من به حیث یک سیاسی و کتاب های سیاسی ای که نوشته ام و به نشر رساندم، همه خبر دارند و کارهای انقلابی که در جوانی، به آن دست یازیدم، در آغاز باعث اقبال مردم به دفترم بود .. و من هم مشکل مردم را درک می کردم .. با این فرض که ایشان مرا به حیث یک سیاستمدار قدر می کنند و یک نسل با من سر و کار داشتند، ایشان در قضایای خویش به سیاستمدار نیاز نداشتند، بلکه به وکیل دفاع نیاز داشتند .. و گاهی اتفاق می افتاد که آقای با آرای سیاسی من اختلاف می داشت و این اختلاف در داوری او نیز اثر می گذاشت در این صورت صاحب قضیه یا دعوا متضرر می گردید که هیچ گناهی نداشت .. بناء همچو اشخاص بهتر است در تلاش آن وکیل مدافعی باشند که خویشان را وقف وکالت مردم ساخته است و .. و این باور من بود .. تا اینکه باری به دیدن رئیس دولت رفتم و تو می دانی که من به دیدن رئیس دولت به مثابه یک دوست و آشنای قدیمی می روم و بار بار این دیدار صورت گرفته است، اما در این بار اخیر، مطبوعات دیدار مرا با رئیس دولت در میان سایر ملاقات های رسمی به نشر رساند و صدمه آن را یک روز بعد دیدم که شماری زیاد از مراجعان شروع کردند به آمدن به دفتر من .. مراجعان جدید .. و قضیه های جدید و دعوای جدید ... عبد العاطی رئیس دفتر من که همه عمر را با من سپری کرده است و همیشه از کمی

شمار مراجعان شکایت داشت با دیدن این کثرت مراجعان از خوشی در جامه نمیگنجید .. من یک هفته و دو هفته این وضع را تحمل کردم و همه کسانی که به دفترم می آمدند، می دیدم و قضایا و دعاوی ایشان را میخواندم و با دقت در هر کدام نظر می کردم .. سپس از ادامه آن دست نگه داشتم .. دیدم که این همه رنگ و بوی دعاوی را ندارد.. همه یک سلسله کارهایی است که به واسطه، نیاز دارد و همه آن مراجعان جدید به نزد من به مثابه وکیل دفاع نیامده اند، بلکه به نزد من به مثابه کسی آمده اند که او را از از نزدیکان و دوستان رئیس دولت می دانند و وقتی که آن خبر ملاقات مرا با رئیس دولت در روزنامه ها خواندند، به این تصور افتادند که آن کسی که می تواند به ملاقات رئیس دولت برود، بدون شک می تواند نخست وزیر و وزیران را ببیند و می تواند با رئیس فلان نهاد و یا معین فلان وزارت دیدار کند و می تواند موضوعاتی را ارائه دارد و دعاوی ای را ببرد .. در نتیجه من از پذیرش این همه دعاوی پوزش خواستم، زیرا ایشان از من تصور دیگری نموده بودند و من نمی خواستم با این فهم ایشان، ارزش خویش را پایین بیاورم، از همین رو، دفتر خویش را مسدود کردم، دروازه اش را بستم و به روستا رفتم و سه ماه را در روستا و به دور از شهر سپری کردم...

وزیر فهمی عباس با تمسخر گفت:

- زیرا تو در روستا ملکیتی داری که از دفتر تو را بی نیاز می کند و اگر در روستا چیزی نمیداشتی ، باز کجا می رفتی .. می بخشی که این پرسش را مطرح کردم...

احمد بدون اینکه متاثر شود گفت:

- هدف ت این است که نان خوردن در کجا پیدا می کردی؟ .. من می توانم بدون کار دفتر، به زندگی خویش ادامه دهم .. من در روستا زمین کشاورزی دارم.. از همین رو من تسلیم نظریات سیاسی خویش هستم زیرا من نیازمند نیستم .. اگر همین هدف باشد باید بگویم که به همین خاطر نزد تو آمده ام تا تو را واسطه کنم...

در این حال زنگ تلیفون وزیر به صدا درآمد و سکرترش به او یادآور شد که وقت ملاقات دارد ، وزیر با عجله گفت، نه. نه.. همه ملاقات ها را کنسل کن..

پس رو به احمد نموده گفت:

- در خدمت قرار دارم استاد احمد..

احمد گفت:

می ترسم که حرفم برای ت غیر قابل انتظار باشد و آن را نپذیری.. وزیر با تبسم گفت:

- تو ما را با حرف های غیر منتظره، همیش عادت داده ای..

احمد گفت:

- من تو را به خاطری انتخاب کردم و به تو روی آوردم، زیرا من یقین و باور کامل دارم که تو بهترین کسی هستی که هر مشکل را حل می کنی و به معنای گپ میرسی و مشکلات را درک می کنی..

وزیر گویی می خواهد باعجله حرف او را بشنود گفت:

- سپاس فراوان .. این همه ثمرهء تعلیم و تربیت توست..

احمد با آرامی و در حالی که میان لبانش تبسمی غمگینی قابل مشاهده بود گفت:

- به نزد تو آمدم تا تو واسطه شوی وایشان را قناعت دهی تا مرا زندانی کنند ..

وزیر گویی که لرزه ای او را فراگرفته باشد گفت:

- چه می گویی .. زندان؟

احمد به آرامی گفت:

- بلی .. زندان .. یگانه چیزی که از رهبری انقلاب بعد از این همه سال، می خواهم و بعد از اینکه انقلابیون بر دولت حاکم شده اند، این است که فرمان صادر کنند تا مرا زندانی کنند..

وزیر در او نگریست مثل کسی که دیوانه ای را بنگرد و گفت:

- چه کار ناشایسته ای را مرتکب شده ای و به اینجا آمده ای تا زندانیت کنند..

- جرمی را مرتکب نشده ام..



- اما به کدام سبب می خواهی تو را زندانی کنند ..
- زیر تحقیق قرار دهند...
- تحقیق در مورد چه؟ و تو کاری را انجام نداده ای و نه مرتکب جرمی شده ای!..
- تحقیق در مورد این که احتمال دارد کاری را مرتکب گردم..
- تو شخصیت قانون دان هستی و می دانی که احتمالات در توجیه هیچ تهمتی، بسنده نیست.
- قانون را در جایش بگذار و من یکی از نزدیکترین اشخاص به شما هستم .. همه مردم می دانند که من از هواداران شما هستم و هواداران به بزرگان نظام ، امتیازاتی فراوان دارند و یگانه امتیازی که من می خواهم از آن بهره برم این است که زندانی گردم..
- اما چرا؟
- زیرا ، روستا دیگر برایم کفایت نمی کند.
- برای چه کفایت نمی کند؟
- برای گریز از خویشان .. زندانها برای این تشکیل یافته اند تا به حمایت مردم بپردازند و دولت و نظام را حمایت کنند .. و من می خواهم خویشان را از خود حمایت کنم ...
- نمی فهمم که تو چه می گویی..؟

- برای اینکه مرا بیشتر درک کنی باید بدانی که من خسته شده ام .. من حالا شصت سال عمر دارم .. یا دقیقتر شصت و یک ساله .. با وجود آن، اندیشه من جوان است و نمی‌خواهم پای به پای من پیر شود و نمی‌خواهم تسلیم واقعیت های حاکم گردد .. راستش از اندیشه خویشتنم بیم دارم و راه دیگری نیست ، جز این که خویشتن را در سلولی زندانی کنم تا اندیشه ام در تصرفاتم اثر نگذارد و نه حتی در آنچه می‌گویم ..

وزیر آه سردی از دل کشید و سرش را میان دو دستش تکیه داد، گویی دیگر توان بیشتر شنیدن همچو حرف ها را از دست داده است، سپس گفت:

احمد باور کن که تو برای خود مشکلی خلق کرده ای که حل آن، امکان پذیر نیست...

احمد در حالی که با دقت بر وزیر چشم دوخته بود، گویی آرزو دارد تا او را تحمل کند:

- همین کفایت می‌کند که تو اعتراف می‌کنی که من به مشکلی تبدیل شده ام .. و برای اینکه نشانه های بارز مشکل مرا اندازه کنی و حدود و ثغور آن را بدانی بایست بپذیری که من هرگز نمی‌توانم لقب "سابق به حیث" را بپذیرا گردم.. ترجیح می‌دهم قبل از اینکه از جمله صاحبان لقب "سابق به حیث" گردم، بمیرم .. و من به همین صفتی که

به آن افتخار می ورزم و آرزومندم به آن شناخته شوم، همین لقب "انقلابی" می باشد، آری شخصیتی دارای اندیشه انقلابی و با روش انقلابی و کنش انقلابی .. و خلاصه یکی از انقلابیون دوران .. و من نمی خواهم زنده باشم و در نظر و دیدگاه مردم با لقب " سابق به حیث انقلابی " جلوه کنم و یا یکی از انقلابیون دوران گذشته یا شخصی که نمی تواند نسل های جدید را به دنبال انقلابش بکشاند و یا پیشرفت های سیاسی و تمدنی را با آن همگام گرداند ... من با وجودی که می خواهم از خودم و انقلابی گری هم کمی راحت باشم، بناء بهترین جای و با افتخارترین محلی که انقلابی می تواند در آن احساس آرامش کند ، همانا زندان است .. حضور من در زندان بر انقلابی گری من صحه می گذارد و در عین زمان مرا از ایفای نقش و رسالت یک انقلابی معذور می دارد ...

وزیر با تمسخر گفت:

- ما در گذشته ها می دانستیم جوانانی بودند که دست به حرکت های انقلابی می زدند، یا قصداً با پولیس در می آویختند تا بازداشت گردند و اسمشان در روزنامه ها درج گردد و به مثابه افراد انقلابی مشهور شوند .. در حالی که ایشان در حقیقت انقلابی نیستند .. بلکه می توان همچو عمل را جعلکاری با نام انقلاب دانست و من بیم دارم بعد از این همه عمر طولانی، تو از جمله آنان شمرده نشوی .. زیرا تو می خواهی زندانی گردی تا در انتظار مردم قهرمان جلوه کنی ...

- احمد با آرامی گفت:

- من تو را جهت تصور این همه احتمالات، ملامت نخواهم کرد..  
 من هم چنین تصور نموده بودم .. بیم داشتم که شما تلاش برای زندانی شدن را نوعی تلاش در راه شهرت و قهرمان نمایی پندارید.. اما باید درک کنید که من دست به عملی نزده ام که زندانی شدن مرا توجیه کند .. من زندانی می‌گردم به اساس تقاضای شخص خودم .. یعنی ممکن است در حکم مبنی بر زندانی شدن من درج گردد که استاد احمد عبد اللطیف به اساس تقاضای خودش زندانی گردید و سپس این تصمیم در روزنامه ها نشر گردد و کسی نداند که من در کجا به سر می‌برم.. آرزوی من از شما این است .. باید مرا درک کنی .. ممکن با من مثل مریض معامله کنی ، بیماری که بایست داخل بیمارستان گردد و بیمارستانی که برای من مناسب است همانا زندان است و بس..

- تو مریض نیستی و زندان هم بیمارستان نیست.. تو از دولت خواهان حکم فوق العاده ای هستی که قانون آن را نمی‌پذیرد .. بلکه تو می‌خواهی از دوستی خود با ما و احترام ما به خودت، سوء استفاده کنی تا به هدف شخصی خویش دست یابی...

- درست می‌گویی.. اما تقاضایی است که دولت زیانمند نمی‌گردد و نه مجبور به پرداخت چیزی است.. و تو می‌دانی که دولت به خاطر

پذیرفتن تقاضاهای شخصی دیگران، چه هزینه هایی را متقبل شده است.

وزیر برهه ای از زمان، لب فرو بست، سپس سرش را بلند نموده و دقیقاً بر چهره استاد احمد چشم دوخت، گویی می خواهد یقین کند که آن کسی که در برابر او قرار دارد همان استاد احمد دوستش می باشد و گفت:

- استاد احمد! آنچه مرا با حیرت اندر می کند این باور تو است که تو به این ترتیب، از اندیشه انقلابی ات فرار می کنی .. اما چرا چنین تصمیمی .. انقلاب هنوز ادامه دارد و هنوز توانایی دارد تا اندیشه انقلابی را پرورش دهد .. و من گمان ندارم که تو ضد انقلاب باشی یا معارض آن به گونه ای که فکر کنیم ما توان تحمل افکار و اندیشه های تو را نداریم ...

- استاد احمد تبسم کرد و گفت:

- باید بدانی که ضد انقلاب بودن و موقف دگرگون داشتن در داخل یک انقلاب فرق دارد .. من و شما از مدت ها است که با هم در موقف گیری های خود اختلاف داریم .. من در خیابان ایستاده ام و شما در داخل نظام یا حاکمیت دولتی ... آنانی که در خیابان ایستاده اند، همان هایی اند که آزادی عام و تام را انتخاب کرده اند .. آزادی بدون کدام مسئولیت اجرائی .. آزادی فکر و اندیشه .. آنانی که در داخل نظام قرار دارند، آزادی خویش را با ده ها زنجیر و قید سلب ساخته اند .. قیدها و

زنجیر هایی که مسئولیت های اجرایی را بر ایشان تحمیل می کند .. و هر یک از دو طرف در موقف خود حق به جانب اند .. آن کسی که در خیابان ایستاده است می تواند تقاضای پروژه مردمی ای را کند که مصرف آن به یک میلیون پوند بالغ می گردد و آنکه در داخل حاکمیت یا قدرت ایستاده است با این پروژه مخالفت می کند ؛ نه برای اینکه ضد خلق یا مردم است ، بلکه برای اینکه دولت توانایی پرداخت یک میلیون پوند را ندارد .. یعنی انقلابی آزاده، در بند واقعیت های موجود نیست ، آن را رد می کند و بر آن می شورد و همه اندیشهء انقلابی اش متوجه آینده است، اما کسی که مسئولیت اجرایی دارد ، مقید به واقعیت هاست و مجبور است تا وضع را به آن گونه ای که است نگه دارد و آن را پاسداری کند، اگرچه هم به گماریدن پولیس به خیابان ها جهت جلوگیری از شورشگری های انقلابیون مجبور گردد .. این وضع به این مفهوم نیست که او به آینده نمی اندیشد، بلکه اندیشهء او باور راستین او است بر این که واقعیت های موجود، آینده را نیز فرا می گیرد ، یا اینکه اندیشهء او تنها اعتماد و توکل بر غیب است و رویارویی با دشواری به وسیلهء همچو توکل و اعتماد و اینکه خداوند چاره ساز است .. و ..

- جناب وزیر عباس فهمی حرف های او را بریده گفت:
- مهم اینکه شما فرمودید هر دو طرف در موقف خویش بر حق اند .. به این مفهوم که امکان تفاهم و سازش میان شان موجود است و ...

احمد حرف های او را بریده گفت :

- نه .. تفاهم و سازش، گرایش ناتوانان و تسلیم طلبان است .. از هیچ انقلابی امید پیشرفت به خاطر رویارویی آینده نمی رود، مگر اینکه تحت فشار قرار گیرد .. این فشار برابر است که از بیرون باشد یا فشار از درون .. فشار نیروی مردمی پایدار و مستمر که می تواند هر مسئولی را وا دارد تا در حالت دفاع از نفس، حضور فعال داشته باشد و برای اینکه از خویشتن دفاع کند، بایست توانایی هایش را بر پیشرفت ثابت کند .. بلی توانایی بر تکامل .. و رویارویی با همه تقاضاهای آینده و برای بر ثمر نشاندن اهداف انقلابی .. هرگاه این فشار و این ناتوانی نابود شد و از میان رفت یا پرده نشین شد ، مسئولان امور به بیماری های غرور و خود بزرگبینی مصاب می گردند، زیرا ایشان احساس دفاع از نفس را از دست می دهند ... غرور، خطرناکترین پدیده ایست که قدرت با آن مصاب می گردد و ممکن است همچو بیماری، دولت را در حد یک شرکت مقاولاتی تقلیل دهد که هم و غم و تصرفات و کنش های او در حدود تقاضاهای مغرور مالی خلاصه می گردد ... انقلاب های فراوانی از به ثمر رساندن مبادی و خواسته هایش به این علت عاجز و ناتوان شده است که با نیروهای فشار روپارو نشده است .. انقلاب کمونیستی را مثلاً مد نظر گیرید .. از اندیشه های مارکس تا امروز یک در صد هم تطبیق نشده است .. جامعه اتحاد شوروی از گسست طبقاتی رنج می برد و اگرچه

طبقات هم در آنجا به بیروکرات ها و دیوانسالاران تحول پذیرفته است.. چرا چنین شده است؟.. زیرا انقلاب نیروی فشار خارجی را نابود کرد و سپس به نابودی فشار داخلی نیز دست یازید .. به عبارت دیگر اندیشهء کمونیستی را که در خیابان حضور فعال داشت، آن را نابود کرد .. در روزگار ستالین سه میلیون کمونیست به اعدام محکوم شدند و سر به نیست گردیدند که نیروی فشار بر حکومت و نظام بودند پس از ستالین جامعهء کمونیستی به آهستگی رو به پیشرفت نهاد و علتش هم این بود که رژیم به بارقه هایی از فشار داخلی اجازت داد ... از همین رو استمرار انقلاب بر اساس تفاهم و سازش میان اندیشهء آزاد و اندیشهء اجرایی مسئول یا تفاهم میان آنانی که اسیر واقعیت های حاکم اند و میان آنانی که به آینده بهتر می نگرند ، امکان پذیر نیست .. هیچ انقلابی ممکن نیست به پیشرفت دست یازد، مگر در زیر سایه نیروهای فشار.. هرکدام بر دیگری فشار وارد کنند..

وزیر با تبسم به امید اینکه به حلی دست یافته است که قناعت و رضایت احمد را فراهم کند می گوید:

- بناء من به نمایندگی از همه رفقا به تو تعهد می سپارم که برای تو آزادی تعبیر و سخنگویی را از نیروهای فشار واگذار کنیم.. ما اگرچه با تو اختلاف نظر داشته باشیم، باز هم بر تو اعتماد داریم.. احمد فریاد کنان و با حدت و شدت گفت:



- نه.. نه .. من نمی‌توانم .. من گفتم من خسته شده ام .. من از خود و از شما خسته شده ام .. باید مدتی استراحت کنم .. باید به تقاعد سوق داده شوم .. من از شما کدام مدال نمی‌خواهم و حتی سپاسنامه و تقدیرنامه هم تقاضا ندارم .. می‌خواهم در زندان استراحت کنم .. من حیثیت شخصی را دارم که کتاب یا اثرش را به پایهء اکمال رسانده و می‌خواهد در پستی یا پوش عالی و محترمی گذاشته شود .. و زندان برای من همان پستی ایست که می‌خواهم زندگی ام را بان آن پوش کنم .. آیا اجرای همچو کاری بر دولت سنگینی می‌کند..؟

وزیر نیز در حالی که صدای او نیز از حالت طبیعی بلندتر شده بود گفت:

- من نمی‌توانم در همچو موردی شگفت‌انگیز، واسطه‌ء تو شوم .. آنها مرا با گفتن و بیان این اندیشه ، به دیوانگی متهم خواهند نمود. این اندیشه، اندیشهء دیوانگی است...

استاد احمد با آرامش نسبی در حالی که از بیچارگی و ناتوانی تبسمی بر لب داشت گفت:

- من راجع به دیوانگی نیز اندیشیده بودم .. من فکر کرده بودم که ادعا کنم که به جنون مصاب شده ام و عقل و اعصاب خود را از دست داده ام .. و از پزشکی بخواهم مرا در بیمارستان ویژهء دیوانگان بستری کند و یکی از بیمارستان ها را که مراجعان آن کمتر خطرناکتر بودند، نشانی هم

کرده بودم که آنجا بروم.. زیرا می‌دانم دیوانگی برای یک انقلابی و صاحب اندیشه و فکر، پایان پرافتخاری است.. زیرا همچو انجामी این افاده را می‌دهد که او به حدی از عقل و خردش در راه خدمت به میهن کار گرفته است که به جنون او منجر شده است و مردم هم به این نظر می‌شوند که دولت مرا به خاطر اینکه خود را از دست من و از محاکمه من نجات دهد، مرا به دارالمجانین بستری کرده است به گونه ای که با برخی از متهمان سیاسی، چنان برخورد می‌شود...

وزیر با تأثر گفت:

- استاد گرامی من! دل من با این اندیشه و طرز تفکرت بر تو می‌سوزد.. کی باور می‌کرد آنچه من می‌شنوم افکار و اندیشه های استاد احمد عبد اللطیف باشد...

احمد گفت:

- آیا می‌دانی که من در مورد کار دیگری هم فکر نموده بودم.. بلی قصد داشتم تا انتحار کنم .. نویسنده امریکایی "همینگوی" آنگاه خودکشی کرد که دانست او از ارائه موضوع جدیدی به خوانندگانش ناتوان شده است. و من هم .. شاید این راز مشکل من باشد.. نمی‌توانم اندیشه جدیدی را به سود میهن خویش ارائه دارم .. من دیگر نمی‌توانم در راه گرایش انقلابی خویش ادامه دهم؛ بناء حق دارم دست به انتحار

بزنم.. حدا اقل من لقب "مرحوم" را بر لقب "در سابق" برتر می‌دانم..  
 بلی "انقلابی مرحوم" پرافتخارتر است از سابق به حیث انقلابی...

وزیر در حالی که سوی احمد به نظر مشفقانه می‌نگریست گفت:

- ما می‌توانیم در مورد مسائل دیگری بیندیشیم.. می‌توانیم  
 اعتزال یا گوشه‌گیری از فعالیت‌های سیاسی را بگزینیم و خویشان را به  
 پروژه‌های کشاورزی و اقتصادی وقف کنیم.. بسی از رفقای انقلابی ما  
 بر وضعیت انقلابی خویش پایان دادند و همه مسئولیت‌های سیاسی را  
 ترک کردند و در پروژه‌های صادرات و واردات و دیگر پروژه‌های  
 بازرگانی، به پیروزی‌ها و موفقیت‌هایی هم دست یافتند.

احمد به وزیر نگریسته گویی می‌خواهد او را ملا مت کند و به او

گفت:

- تو می‌خواهی که من هم کسی مثل ایشان باشم .. آنها همه از  
 انقلاب به سود تجارت و بازرگانی‌های شان بهره‌برداری کردند .. یکی از  
 آن جمله کسان، در کشورهای خلیج .. و کشورهای نفت خیز .. کتابی را  
 به نشر سپرده است و لقب خود را در آن چنین درج کرده است: "عضو  
 شورای انقلاب" بر رغم اینکه او هیچگاه عضو شورای انقلاب هم نبود و بر  
 رغم اینکه سراسر کتاب رابطه‌ای با انقلاب نداشت؛ بلکه کتاب راجع به  
 یک پروژه بازرگانی است که آن "انقلابی سابق" بیش از یک میلیون پوند  
 استرلینگ سود برده است.. آیا از من این را می‌خواهی؟.... آیا تو می‌

پسندی که استادت به این حد سقوط کند.. آیا تو مناسب می انگاری که انقلاب به دست افراد آن چینی بیفتد؟! وزیر در حالی که تلاش داشت تا به این گفت و شنود پایان دهد گفت:

- نه.. هدف من همچو اشخاص نیست.. یک سلسله پروژه های آبرومند دیگری هم است.. به گونهء مثال، تو می توانی در روستایت "فارم مرغداری" را تاسیس کنی.. مرغ امروز به یک نیاز مردمی تبدیل شده است و نبود یا کمبود گوشت مرغ، باعث بحران برخی جوامع گردیده است که شامل بحران های غذایی می گردد.. امروز هر زمینداری، فارم مرغداری تاسیس می کند.. شخصیت های مشهور و معروف انقلابی سابق هم به این کار رو آورده اند و زندگی شان را بر اساس پروژه های فارم مرغداری به پیش می برند..

- احمد با تمسخر گفت:

- تنها آنچه را بلد هستم تعامل با خرد مردم است.. عقل من و عقل ایشان که به تبادل افکار دست می یازند.. و نمی توانم با عقل خویش همراه با عقل یک مرغ تبادل نظر کنم و یا معامله ... و اگرچه طوری که تو می گویی نقش مرغ هم، دارای ارزش ملی شده و دارد نقش میهنی اش را ایفا می کند..

وزیر در حالی که بر زاویه میز کاری اش فشار می دهد و چنین می نمایند که می خواهد جلسه را پایان دهد تا احمد نیز به اختتام فرصت ملاقات متوجه شود و می گوید:

- به هر ترتیب استاد گرامی من .. من با تاسف باید بگویم نمی توانم پروژهء تو را به هیچکس ارائه کنم.. بلی نمی توانم و از همین رو، تاسف خویش را تکرار می کنم..

احمد نیز از چوکی بلند می شود و دستش را به قصد خدا حافظی به وزیر پیش کرده می گوید:

- من همین را توقع داشتم.. در آغاز صحبت اشارت کردم که تو غافلگیر خواهی شد. به هر ترتیب من حق دارم که انتخاب کنم .. یا زندان یا دیوانه خانه و یا هم انتحار...

وزیر در حالی که تا دروازهء خروجی او را مشایعت می کرد، با او خدا حافظی کرد و گفت:

- پروژهء مرغداری را نیز فراموش نکنی...

احمد با خنده گفت:

- در صورتی که مرغان دست به انقلاب بزنند....

\*\*\*









## بیگفتار و اساق

وقتی که پدر رئیس باشد.. آیا بر پسرانش ستم می کند و یا اینکه پسرانش بر او ستم روا می دارند؟

به نگارش این داستان، انگاهی تصمیم گرفتم که چند ماه قبل، به هند سفری داشتم .. و در آنجا با گروهی برخوردیم که با خشونت ضد "سنجی گاندی" پسر " اندیرا گاندی " نخست وزیر هند انتقاد و اعتراض می کردند.. "سنجی" از طرف آنها متهم بود که از وظیفه ، موقف، نفوذ و قدرت مادرش بر ای دست یافتن به منافع خاص خود سوء استفاده می کند .. از جمله تاسیس فابریکهء موتر سازی. همچنان مادرش نیز او را بر جامعه سیاسی هند تحمیل کرده است و اینک "سنجی" رهبر و رئیس بخش جوانان حزب کنگره شده است.. و من در آن ایام هر آنچه در این مورد در هند گفته می شد، با تفصیل طی مقاله ای نگاشته و در روزنامهء "الاهرام" به نشر رسانده بودم. همچنان مصاحبه ای را خوانده بودم که "سنجی" در آن از خویشن دفاع می کرد و اعلام می داشت که او نیاز ندارد تا از موقف و قدرت مادرش بهره برداری کند؛ بلکه در بسا موارد با نظریات مادرش مخالفت نیز دارد، حتی او به

سان همه فرزندان این ملت، تنها بر آزادی و تلاش های شخصی خویش اتکا دارد و دلیل بارز این امر، همانا وجود برادرش "راجیف گاندی" پسر دیگر اندیرا گاندی است که به گونهء کامل از فعالیت های سیاسی هند خویشتن را گوشه کرده است.. با وجود این همه، گفته می شود که عامل ناکامی حزب کنگره ملی هند در انتخابات، کارهای پسرش سنجی است و این پسرش بود که اندیرا گاندی را وا داشت تا حالت اضطراب را در کشور اعلان کند که منجر به سقوط حکومت او نیز شد..

مشکل فرزندان رئیسان، زمامداران یا دولتمردان، مشکلی همه گیر در سراسر جهان است.. تونی فرنجه پسر رئیس جمهور پیشین لبنان سلیمان فرنجه که به نام پدرش فرمانروایی می کند و قدرت از آن اوست نه از پدرش... و هر آنچه در لبنان به وقوع می پیوندد، کار "تونی فرنجه" است؛ نه پدرش رئیس جمهور لبنان.. همچنان "جیمی کارتر" حینی که به حیث رئیس جمهور امریکا انتخاب شد اعلان کرد که او در پیشبرد کارهای کاخ سفید از فرزندانش کمک خواهد گرفت، اعلان این خبر اپوزیسیون را به مخالفت با او وا داشت و همچنان فکاهی ها، مطایبات و جوک هایی هم در مورد گفته شد... در مصر هجومی بر ضد مهندس سید مرعی، آن گاه صورت گرفت که موصوف خویشتن را به ریاست پارلمان مصر نامزد کرد و در آن وقت گفته شد چون پسر او داماد

( شوهر دختر) رئیس جمهور انور السادات است ، از همین رو، او خود را نامزد این پست کرده است.

من به یاد دارم که بعد از مراسم نامزدی میان دو خانواده، وقتی که دوست خویش سید مرعی را دیدم گفتم:

با وجودی که من از نامزدی "حسن" با "نهی" خرسندم ، اما به خاطر این ازدواج، دلم برای تو می سوزد..

من نیاز نداشتم تا پاسخ سید مرعی را بشنوم ، زیرا من می دانم که او زندگی و فعالیت های سیاسی اش را قبل از انقلاب ( ۲۳ جولای ۱۹۵۲) آغاز کرده است و فعالیت هایش را بعد از پیروزی قیام افسران آزاد نیز ادامه داد، بدون اینکه بر دوست و یا خویشاوندی در این زمینه، اتکا داشته باشد، اما من می توانستم تخمین کنم که پیوند خانوادگی خویشاوندی با خانواده رئیس جمهور ، مشکلاتی را برای او خلق خواهد کرد و شاید هم رئیس جمهور از همین ناحیه دچار مشکلات گردد.. و همچو چیزی به وقوع پیوست...

حتی در سطوح پایین نه در سطح بزرگان، با مشکل مشابه رو به رو هستیم .. ریاست پدر بر هر کاری او را در به کار گماشتن فرزندانش در آن ساحه، به حرج و می دارد.. رئیس هر نهادی به گونه اغلب نمی خواهد فرزندش در همان مؤسسه به کار مشغول باشد تا به "فرزند دوستی" و استثنای پسرش از برخی مسئولیت ها در مقایسه با سایر

کارمندان ، متهم نگرده .. هرگاه رئیس فرزندش را در مؤسسه خود به کار بگمارد ، فرزندش اگرچه سزاوار پاداش نیز گردد ، پدر در این مورد در حرج قرار می گیرد یا اینکه بخواهد پسرش را به وظیفه مشخصی مسئولیت دهد ، بازهم همچو مشکلی ، چنگ و دندان می نمایند .. از همین رو ، رؤسای برخی مؤسسات در مصر ، بین هم به توافق رسیده اند تا فرزندان یکدیگر را در نهادهای خویش به کار بگمارند تا به استثناءات و یا فرزند دوستی و خویشخوری متهم نگردند .

من خودم شخصا با همچو وضع خسته کن سردچار شده ام ، زیرا من پسر صاحب امتیاز هفته نامه ای هستم که کار را در آن آغاز کرده بودم . من پسر بانو " روز الیوسف " هستم .. مدت ها سپری شد و من در میان مردم و همکارانم فقط به نام پسر روز الیوسف شناخته می شدم و همه تلاشها و موفقیت های روزنامه نگاری ام به حساب مادرم ختم می گردید و مشکل اساسی من این بود که بایست من خصوصیت مستقل خود را بدون تکیه و پیوند به نام دیگری ، به اثبات می رساندم و می خواستم از تاثیر شخصیت مادرم در همه موفقیت هایم به دور باشم .. از همین رو ، قصدا کار در هفته نامه " روز الیوسف " را ترک کردم ؛ علی الرغم اینکه آن هفته نامه ، به تلاشها و همکاری های من نیازمند بود .. من فقط در آن آوان می خواستم خویشتن را از نام مادرم جدا سازم . در عین حال مادرم نیز با من از در شدت کار می گرفت که در مقایسه با دیگر

نویسندگان و همکاران هفته نامه، بیش از حد بود و حتی مزد مرا یا معاش مرا کمتر از دیگران می پرداخت .. فقط به خاطری که من پسر او بودم او می خواست به سایرین نشان دهد که استثنایی در کار نیست و در هفته نامه، خویشخوری حاکم نیست و یا حب فرزند باعث امتیازی نشده است . به این ترتیب من بر مادرم ستم کردم و مادرم نیز بر من ستم روا داشت...

بعد از آن حینی که من خود پدر شدم ، پسرم اصرار داشت تا روزنامه نگار شود .. و می آرزو داشتم تا پسرم روزنامه نگار نشود زیرا هر پدری گمان می کند پیشه او، یگانه پیشه ایست که مشکلاتی را بار می آورد و آرزو دارد تا فرزندانش را از همچو پیشه و دشواری های آن، دور نگه دارد.

اما پسر "محمد" اصرار داشت تا روزنامه نگار باشد و من اصرار کردم در این صورت، نبایست در هیچ روزنامه ای که من در آن کار می کنم، به خدمت مشغول شود، به ویژه این که من در آن روزنامه، منصب ریاست تحریر یا مدیریت مسئول یا رئیس عمومی آن رسانه را بر عهده داشته باشم .. و زمانی فرار سید که من در مؤسسه "اخبار الیوم" مشغول بودم و پسر "محمد" در مؤسسه نشراتی "الاهرام" کار می کرد تا اینکه روزی به نزد من آمد و گفت در مؤسسه نشراتی الاهرام همه با یک نوع حذر با من برخورد می کنند گویا که من جاسوس روزنامهء

"اخبار الیوم" باشم .. من هم از روی ناچاری به او اجازه دادم تا با من در "اخبار الیوم" همکاری کند و از استاد "سعید سنبل" تعهد گرفتم تا پسر من زیر نظر او کار کند، بدون اینکه به او اجازه دهم در امور مربوط به روزنامه، با من تماس مستقیم بگیرد و هیچ تقاضای او را منظور نمی کردم مگر اینکه آقای سعید سنبل به آن موافقت می کرد .. به این ترتیب پسر من را خسته و افسرده کردم و او نیز مرا در این ارتباط، خسته و افسرده کرد .. و محمد پسر من، آن زمانی به آزادی دست یافت و در کارهایش آن گاه پیشرفت کرد که من کار در اخبار الیوم را ترک کردم...

این موضوع دنباله دار است و در گذشته ها بار بار در این مورد نوشته و این پرسش را با خود مطرح کرده ام که آیا فرزندان رؤسا و شخصیت هایی که در رهبری نهادها تکیه زدند، ایشان به خاطر پدران شان مورد ستم قرار گرفته اند یا اینکه ایشان بر پدران شان ستم روا می دارند؟

این داستان هم الهامی است از این مسأله...

(حما)

(۱)

در گرما گرم یک روز بهاری که ساعت هنوز از یازده نگذشته است و خیابان‌ها همه مثل همیشه مزدحم، به شمول پیاده روها... موتر (ماشین) ها در پهلوی پیاده رو پارک شده و برخی هم بالای پیاده روها در انتظار مالکان شان .. او در خیابان "رشید" در هلیوپولیس (Heliopolis/ مصرالجدیده) پیاده، روان بود، ناگاه در پهلوی موتر مرسیدس (بنز) که رو به روی عمارتی پارک شده بود توقف کرد، پیرامون خویش را هم ننگریست و نه به نگهبان عمارت که بالای چوکی در پیاده رو نشسته بود توجهی کرد، دستش را دراز کرد تا دروازه موتر را باز کند، دروازه قفل شده بود.. از جیبش بنداز بهداشتی "پلستردار" را برون کرد و یک بخش آن را بالای کلکین کوچک جانبی موتر نصب کرد، سپس از جیبش "پیچتاب / پیچکش" آهنین را برون نمود؛ از جمله همان وسایلی که در برون کردن و نصب کردن میخ های پیچی نیز مورد استفاده قرار می گیرد، و بر لوحه شیشه ای کوچک موتر، با دست، ضربت نیرومندی وارد کرد، شیشه بدون اینکه صدایی از آن برخیزد یا پارچه های آن، در زمین بیفتد، شکست و در بنداز پلستردار، چسپید، .. او دستش را از میان روزنهء شیشه شکسته، داخل کرد و دروازهء موتر را از درون باز

نمود و برچوکی "راننده"، نشست و فرمان را در دست گرفت .. سپس سر خود را کمی پایین کرد و دستش را به پایین لوحهء کیبورد و شمارش کیلومتر دراز کرد و سیم بتری را یافت و همچنان سیم "کانتک" یا تماس را و از جیبش برگه ای از پوش چاکلیت را برون کرد و هردو سیم را با هم، در میان آن پیوند داد، ماشین موتر چالان شد.. او این کار ها را با چابکی یک دزد کاملاً حرفه ای چون دزدان موتر (ماشین) ها انجام می داد..

نگهبان عمارت که متوجه شد، به سوی موتر دوید و فریاد برآورد:

- او بچه! تو چه می کنی؟

پیش از آنکه نگهبان به نزد موتر برسد، دزد حرکت کرده بود. نگهبان فریاد برآورد که:

- دزد.. دزد..

یک راننده تاکسی که در همان خیابان قرار داشت، داوطلبانه موترش را با سرعت راند و به تعقیب موتر دزدی شده حرکت کرد، در حالی که فریاد می کشید:

- دزد.. دزد...

شماری زیاد از رانندگان دیگر نیز به دنبال دزد افتادند تا اینکه خبر به پولیس رسید و پولیس هم با ماشین مجهز به آخرین و پیشرفته ترین وسایل، به راه افتاد...



دزد موتر سرقت شده را با مهارت شگفت انگیزی می‌راند و از خیابان های "هلیو پولیس" چنان داخل و خارج می‌شد که گویی در مسابقه موتر دوانی سهم گرفته است و هیچ موتری نتوانست خود را به او برساند، بلکه نحوه سیر، حرکات غافلگیر کننده و لف و دوران او باعث شد تا دو عراده موتری که او را تعقیب می‌کردند با هم تصادم کنند؛ عیناً همان گونه که در برخی فلم های امریکایی مشاهده می‌شود ..

بعد از سپری شدن بیش از نیم ساعت از تعقیب، همه ملاحظه کردند که دزد به کاستن سرعت خویش آغاز کرده است و شگفتی ایشان آنگاه بیشتر شد که مشاهده کردند او به سوی خیابانی روان است که مرکز پولیس "مصر الجديدة" در آن قرار دارد و وقتی که نزدیک دروازه ورودی مرکز پولیس رسید موتر را ایستاد کرد و همه رانندگان دیگری که با موتر های شان او را تعقیب می‌کردند نیز رسیدند و او را محاصره کردند. موتر توقف کرد .. رانندگان از موترهای شان پایین شدند و به سوی او هجوم بردند و شاید برخی هم تصمیم داشت تا او را مورد لت و کوب قرار دهد، اما در برابر خویش جوان خوش سیما و شیک پوشی را یافتند که با آرامی به روی ایشان لبخند می‌زند .. دست هایی که بالا شده بود تا او را مورد ضرب قرار دهد، دو دل شد و در عوض بر او به خاطر کاری که انجام داده بودند فریاد زدند .. دست سربازی دراز شد و با

خشم او را به سوی مرکز پولیس رهسپار کرد. جوان هم آرام بود ، نه مقاومتی می کرد و نه حرفی به زبان می راند...

در برابر ضابط پولیس ، سرباز ، دست هایش را به علامت سلامی بلند کرد و در حالی که با پای هایش بر زمین می کوبید؛ گویی ترانهء خوشی سر می دهد ، با صدای نسبتا بلند عسکری گفت:

- جناب او را دستگیر کردیم. بلی دزد موتر خیابان رشید را دستگیر کردیم.

ضابط سرش را از میان اوراقی که مطالعه می کرد با تنبلی و خستگی بلند کرد و به مجرد اینکه با دزد چشم به چشم شد ، عضله های چهره اش به حرکت آمد و پریدن گرفت و با دقت در او نگریست گویی چشمش آنچه را می بیند، باور نمی کند، سپس به سوی گروهی که دزد را تعقیب نموده به مرکز پولیس رسانده بودند، متوجه شد که اتاق کار او را اشغال کرده اند و جای پای گذاشتن هم نیست، فریاد کشید:

- من نمی خواهم در اینجا کسی را ببینم .. سرباز! همه را خارج کن.. همه در بیرون منتظر باشند...

سرباز همه کسانی را که وارد اتاق شده بودند، بیرون کرد و تنها سرباز باقی ماند در حالی دست از شانه دزد دور نمی کرد .. ضابط برای او گفت:

- تو هم در بیرون اتاق، منتظر من باش .. او را برای من بگذار...

سرباز مدتی دل و نا دل بود که چه کند ، سرانجام دستش را با علامت سلام بدون کدام شوق و علاقه ای بالا برده و زمین را با لگد هم نکوبید و از اتاق با تعجب و شگفتی بیرون شد و بر آنچه ضابط انجام داد نهایت خشمگین بود..

ضابط با نرمی به سوی دزد نگریسته و با صدای گرفته پرسید:

- چه نام داری؟

دزد مُج مُج می کرد، گویی نمی خواست با جناب ضابط تنها باشد و علاقه داشت دیگران هم او را در این حال ببینند، گفت:

- اشرف

ضابط تبسم نموده و باز پرسید:

- بقیه نام را هم بگویید.. شهرت کامل.. من تو را می شناسم.

دزد با نفرت گفت:

- اشرف عبد الصبور..

ضابط با تبسم گفت:

- هدفت اشرف پسر اسمعیل عبد الصبور است..

دزد با خشم گفت:

- من حق دارم که نام خود را آن طوری که می خواهم معرفی

کنم.. این کمترین حق من به حیث یک انسان است اگرچه دزد هم باشم

و نام من اشرف عبد الصبور است...

ضابط در حالی که هنوز خنده بر لب داشت گفت:

- مهم نیست .. طبعاً تو موتر را دزدی نکرده ای؟!

متهم فریاد برکشید:

- طبیعی است که من موتر را دزدی کرده ام .. بناء دزدی چه را

می گویند! اگر عملی را که من مرتکب شده ام دزدی نباشد، پس چیست؟!

{مگر دزدی شاخ و دُم دارد؟!} اعتراف می کنم که من دزدی کرده ام.. و

تو هم کوشش نکن تا در اعترافات من جعل روا داری..

ضابط با دهشت گفت:

- اشرف آرزومندم آرامشت را حفظ کنی، هر چیز درست می شود..

اشرف فریاد کشید:

- من درستی چیزی را نمی خواهم .. من می خواهم همان جزایی

را بینم که دیگران می بینند .. قانون باید تطبیق شود..

ضابط با جدیت بیشتر سوی اشرف نگریست، گویی با دیوانه ای رو

به رو شده است ، سپس از عقب میزش برخاست ، سرباز را صدا کرد و به

مجر داخل شدن وی گفت:

- تا وقتی که من برگردم، تو همینجا باش!..

سرباز دستش را به عنوان سلام بالا کرد و با خرسندی پای بر زمین

کوبید .. ضابط با چابکی بیرون شده و وارد دفتر آمر مرکز پولیس گردید

.. بعد از چند لحظه، در حالی که آمر با سرعت گام بر می داشت و ضابط

در عقب او روان بود داخل شدند، آمر به اشرف چشم دوخت و گویی آنچه با چشم می بیند، باور نمی کند.. با حسرت و آهسته آهسته گفت:

- چرا ای ارجمند.. چرا بر پدرانان رحم نمی کنید و برای ایشان این قدر پرابلم خلق می کنید؟!

اشرف فریاد کشید:

- من دزدی کرده ام .. محضر را بنویس و شاهدان رویداد را فرا بخوان...

آمر پولیس با لهجه ای که معمولا از سوی خطیبان در نمازهای جمعه شنیده می شود گفت:

- به خاطر اینکه تو دزدی کرده ای ما نمی توانیم حالت شهر را دگرگون کنیم.

قبل از اینکه اشرف پاسخی دهد ، آمر پولیس برون شد و به دفتر خویش برگشت و چند تماس تلفونی برقرار کرد ، سپس از ضابط خواست تا با اشرف نزد او بروند و در حالی که تبسم بر لبان آمر پولیس، نقش بسته بود و به گونه ای که خود را از مشکلات اشرف نجات دهد گفت:

- اشرف موضوع حل شد .. گویی همچو چیزی اصلا به وقوع نپیوسته است .. تو حالا می توانی که به منزل برگردی..  
اشرف فریاد کشید:

- من هرگز بدون اجازه دادستانی از اینجا برون نخواهم شد..
- آمر پولیس در حالی که به شدت نفس می کشید، لابه کنان گفت:
- به دادستانی نیازی نیست و حتی برای درج رویداد در محضر هم ضرورت نیست ، زیرا مالک موتر از دعوای خویش ، صرف نظر کرده است و از آنچه تو انجام داده ای، ابراء داده است..
- اشرف به تمسخر گفت:
- حتما رشوتی در میان بوده تا کار را به این مرحله رسانده است..
- آمر گفت:
- گمان نمی کنم رشوتی در میان باشد، مالک موتر طبعاً حق دارد تلافی خرابی ها و نقصاناتی که بر موترش وارد شده ، تقاضا کند و فعلا شاهدانی هم حضور ندارند تا گواهی های شان درج محضر گردد و چون این مسأله را نخوت دوران جوانی دانستند و همه به مصروفیت های خویش برگشتند...
- اشرف با خشم گفت:
- هدف تان دوران شیطنت بچگی است .. آنها نیز چون تو وقتی مرا شناختند با من، همین معامله را کردند ، اما اگرچه مالک موتر از حق خویش تنازل کرده باشد، تو نمی توانی مرا رها کنی .. دزدی جرم است..
- مالک موتر فقط نقش یک شهروند مدعی را دارد، نه چیز بالاتر از آن و طرف واقعی با من ، جامعه است و آنچه از جامعه نمایندگی می کند،

قانون است و اجرای قانون هم همانا در صلاحیت دادستانی است .. من از اینجا بدون تکمیل همه اجراءات تحقیق بیرون نخواهم شد.. بعد از تحقیق اگر دادستان حکم به برائتم داد، به اساس حکم او، اینجا را ترک خواهم گفتم.

آمر بادل ناخواسته گفت:

- من به تو به حیث یک مهمان خوش آمدید می گویم و می توانی تا وقتی که می خواهی اینجا باشی..

مامور خود را یک گوشه کرده و به آهستگی در گوش ضابط چیزی گفت و ضابط با چابکی از اتاق خارج شد.. سپس آمر خودش را با ورق های دوسیه بالای میز مصروف کرد، گویی کار اشرف که رو به رویش نشسته ،پایان یافته است و او باید به کارهای دیگران برسد .. اشرف با اوقات تلخی گفت:

- تو سهل انگاری می کنی و مسئولیت گریزی.. پولیس بایست از فشارهای مراکز قدرت دور باشد..

آمر سرش را بلند کرد گویی می خواهد طرف مقابل را درس دهد گفت:

- مسئولیت من ممانعت از وقوع جرم است..

اشرف گفت:

- جرم به وقوع پیوسته و موتوری دزدی شده است..

آمر گفت:

- این آن جرمی نیست که هدف من است .. هدفم جرمی دیگری است که تا کنون به وقوع نپیوسته است .. آرزومندم خاموش باش و مزاحم کار من نشو .. من بایست به کارهای دیگر خویش برسم .. اشرف در حالی که با خشم به سوی آمر می‌نگریست گفت:

- مرا روانه سلول زندان کن!!

- هر جای در این محوطه، سلول زندان به شمار می‌رود، به شمول دفتر من .. آرزومندم بگذار تا من به کارهای خود برسم .. اشرف خاموش شد و از وضع ظاهری او بر می‌آمد که تسلیم نومییدی شده است.

آمر ظاهراً خود را به مطالعه اوراق بالای میز مصروف نشان می‌دهد . گاهی دزدانه به سوی اشرف می‌نگرد و کدام واکنش ناگهانی از طرف او را توقع می‌برد .. بعد از سپری شدن نیم ساعت ضابط وارد شد و آهسته در گوش آمر چیزی گفت ، آمر ناگهان به پا ایستاد و به اشرف گفت:

- اشرف جان! مادرت در بیرون انتظار تو را می‌کشد .. به نظر من بیا که با هم برون شویم عوض اینکه او را مجبور سازیم تا داخل ماموریت پولیس گردد.

اشرف در حالی که با نفرت، لب پایین خویش را دندان می‌گرفت گفت:



- خودم نزدش می‌روم..

اشرف از دفتر برون شد، بدون اینکه با آمر پولیس خدا حافظی کند، آمر هم از عقب او روان شد تا او را به نزد موتری که انتظار او را می‌کشید رساند و در برابر مادر اشرف، کرنش کنان ادای سلام و احترام کرد. موتر لوکس بود و گرانبها.. موتر حرکت کرد و اشرف در پهلوی مادرش قرار داشت.. مادرش قصد کرد تا لب بکشد و چیزی بگوید اشرف در حالی که در دنیای خیالات خود قرار داشت گفت:

- مادر! حالا مرا به حال خودم بگذار..

سپس دست مادرش را گرفت، و آن را بوسید و بر چشمانش نهاد، در حالی که دست مادر را در دست داشت، چشمانش نیز اشکبار شده بود، گویی بر حال خویشتن می‌گریست.

اشرف در طول زندگی با این مشکل رو به رو است.. مشکل پسری که در خانه پدری موفق و کامیاب و صاحب شهرت به دنیا آمده است و او در ورای این کامیابی و شهرت، خود را گم کرده است.. از زمانی که او خود را شناخته است در درب ورودی منزل، افراد پولیس را می‌یابد که همیشه به او رسم تعظیم و احترام را به جا می‌آورند، تا اینکه دریافت که این مراسم تعظیم و سلام برای او نیست، بلکه برای پدرش است و او به تنهایی سزاوار آن نخواهد بود.. و از زمانی که شامل مدرسه (مکتب) شده، دریافت است که با او برخورد ویژه ای صورت می‌گیرد که از هم صنفان

دیگرش دگرگون است .. مدیر مدرسه هر چند وقت او را به دفتر خویش فرا می‌خواند واز او پرسش های بی معنایی می‌کند و یا اندرزهای بی‌ارزشی به او می‌دهد ، سپس برای او می‌گوید سلام مرا به قبله خویش برسان ؛ او مردی بزرگی است .. اشرف می‌دانست که همهء هدف مدیر مدرسه این است تا سلام های او را به پدرش برساند ؛ نه چیز دیگری .. واگر پدرش نمی بود هرگز او را مدیر مدرسه فرا نمی‌خواند و شاید هم احساس نمی‌کرد که دانش آموزی به نام "اشرف" در این دبستان درس می‌خواند و آموزگاران نیز با او برخوردی می‌کردند که گویی ماموران زیر دست او هستند و او احساس می‌کرد در اعطای درجهء کامیابی نیز با او همکاری می‌کنند. آموزگار زبان عربی در برابر دانش آموزان دیگر در هر مناسبتی تکرار می‌کند که ما شاء الله تو نبوغ را از پدرت به میراث خواهی برد یا جملاتی نظیر آن .. حتی دانش آموزان نیز از او فاصله می‌گیرند و او را از جنس خویش نمی‌شمرند .. وقتی که نزد ایشان می‌رود همه پیرامونش حلقه می‌زنند و او را تماشا می‌کنند و وقتی لب می‌کشد و حرف می‌زند، همه خاموش می‌شوند و به حرف های او گوش فرا می‌دهند گویی نمایشنامه ای را از طریق امواج رادیو می‌شنوند ...

این همه احساس و برخورد، به عقده ای در او تبدیل شده است و می‌خواهد بر آن عقده بشورد و از فشار شخصیت پدر که بر خود احساس می‌کند، می‌خواهد خود را رهایی بخشد.. می‌خواهد شخصیت مستقل

خود را داشته باشد .. می‌خواهد مردم او را به مثابه اشرف دانشجو بشناسند و با او معامله کنند؛ نه اینکه او اشرف پسر اسماعیل عبد الصبور است .. او از آوانی که کودک خرد سالی بود از نزد افراد پولیس فرار می‌کرد تا از مراسم تعظیم و سلام ایشان رهایی یابد، حتی به مرحله ای رسید که روزی بر یکی از ایشان فریاد کشید:

- وقتی که پدرم را دیدی ؛ دستت را به رسم تعظیم بالا کن .. این سلام و احترام خاص برای اوست .. دیگر نبینم که به من سلام می‌دهی .. فهمیدی؟

سرباز با تبسم و چاپلوسی گفت:

- اشرف آغا تو نمی‌دانی که سزوار هزار سلام و احترام استی ! تو بادار ماستی و پسر بادار ما .. تو آغازاده ای!!

او تا امروز از این "رسم تعظیم" رهایی نیافته است...

و این عقده درونی او را وا داشته است تا در میان همصنفان و سایر دانش‌جویان احساس کند که شخصیت شاذی است .. او خاموش در زاویه ای دور از ایشان می‌نشست ، در حالی که دانش‌آموزان دیگر با هم می‌خندیدند؛ شوخی می‌کردند و ساعت تیری. سپس او ناگهان از میان ایشان بر می‌خاست و به کار بی‌مانندی که انتظارش را نمی‌کشیدند ، دست می‌یازید .. او گاهی در میان شان به رقص و پایکوبی می‌پرداخت و چون لهجه روستائیان داد و فریاد سر می‌داد :

- چک چک کنید . بچه ها یک چک چک جانانه...

همه کف می‌زنند و با شگفت به اشرف می‌نگرند و او وقتی گمان می‌کند که وجودش بر جمع ایشان سنگین تمام می‌شود، از همین رو، به گونه ناگهانی دست از رقص و کف زدن بر می‌دارد، به گونه ای که ناگهانی آن را آغاز کرده بود .. از میان ایشان خاموشانه برون می‌شود و به گوشه ای می‌خزد و سرگردان با خویشتن و دیگران هم از این وضع، حواس پرت اند.

باری در میان ایشان بود ، داشن آموزان یکدیگر را پدر لعنت می‌گفتند و او از زمانی خود را شناخته بود، می‌دید که دوستانش بر پدر و مادر یک دیگر لعنت می‌فرستند و به گونه شوخی و ساعت تیری، دشنام های غلیظ و رکیک بر یکدیگر نثار می‌کنند، تنها او را مورد استثنا قرار می‌دهند .. او یگانه کسی بود که دوستانش بر پدر او لعنت نمی‌فرستادند، حتی به گونه اشتباهی نیز.. گویی پدرش شخص مقدسی است که کسی حق ندارد او را لعنت کند و همچو جرأت به خرج دهد، یا او را مورد تمسخر و مزاح قرار دهد.. بناء روزی میان دوستانش به پا شد و آنان را تشویق کرد تا این دیوار تکلف را از میان بردارند و گفت:

- من هم بر پدرم لعنت می‌فرستم...

همه کسانی که حاضر بودند از هول این امر ناگهانی، از حرکت باز ماندند و خاموشی گزیدند ، سپس یکی از آن جمله که پر رو تر بود،

تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و رو در روی اشرف بر پدر او لعنت گوید..

دانش آموزان دیگر نیز به خنده افتادند و شروع کردند به دشنام دادن پدر اشرف .. و او هم همراه با ایشان می خندید و دشنام های ایشان را با دشنام پاسخ می داد تا اینکه احساس کرد دیگر نمی تواند بخندد و هم چنان تحمل شنیدن نفرین هایی را که بر پدرش حواله می کنند، ندارد اگر چه هم این لعنت گفتن ها و نفرین ها به گونهء شوخی و مزاح هم باشد ... او پدرش را دوست دارد .. او را قدر می کند و احساس غیرت می کند... بلی غیرت او اجازه نمی دهد تا سیمای پدرش که از احترام مردم برخوردار است ، خدشه دار گردد، با وجود آن عقده ای که در درون دارد، پدرش را دوست دارد ، اگر چه بر ضد او می شورد، اما غیرتش اجازه توهین او را نمی دهد... این همه او را وا داشت که در میان دایره لعنت ها و نفرین ها، یکدم خاموشی گزیند و از خنده دست بر دارد .. سپس ایشان را ترک گفته به گوشه ای دور، خزید و از یکی از ایشان شنید که می گفت:

- خدا داند با چه مصیبتی دست و گریبان خواهیم شد؟

دیگری گفت:

- تو بودی که به لعنت گفتن شروع کردی..

سومی :

- اخراج از مدرسه انتظار همه ما را می کشد..

چهارمی هم گفت:

- بچه ها بشنوید و یقین کنید که جای همه ما زندان خواهد بود.
- از آنچه او شنید احساس رضایت به او دست داد که پدرش از مقام ویژه ای در اجتماع برخوردار است ، اما باز هم همان عقده ای که از آن رنج می کشید به سراغ او آمد و آن اینکه چرا مردم از پدر او بیم دارند، نه از پدران دیگران و از لعنت گفتن بر او می ترسند.. او چه گناهی دارد که در این مقام بزرگ اجتماعی تکیه بزند، فقط به خاطر اینکه او پسر پدرش است !!.. بناء او تلاش کرد تا خویشن را از این زاویه اجتماع، دور نگه دارد، از همین رو ، با دانش آموزی که به طبقات پایین جامعه، منسوب بود، طرح دوستی ریخت .. آن دانش آموز در منطقه "الباطنیه" که در عقب مسجد ازهر قرار دارد، سکونت داشت ، پدرش هم غرفه کوچکی داشت که در آن سگرت می فروخت و این دوستی تا به آنجا پیش رفت که او به دیدار دوستش به گذر "طناش" واقع محله باطنیه رفت و بعد از اینکه موترش را در میدان ازهر پارک کرد و وارد آن گذر شد ، مانند یک رهبر مردمی مورد استقبال قرار گرفت .. همه اهالی گذر به دیدار او آمدند و با او دست می دادند و پدر دوستش دست او را گرفته به دکانداران محل، با افتخار او را چنین معرفی می کرد:
- آقای اشرف پسر جناب اسماعیل عبد الصبور ، دوست پسرم در مدرسه .. بلی پسر یکی از بزرگان میهن...

اشرف احساس کرد سایه پدرش در کوچکترین محله قاهره نیز از او دست بردار نیست .. بلکه احساس کرد هرگاه در میان طبقات مستمند جامعه برود، عقده او بیشتر می شود و مسئولیتی احساس می کند که می خواهد از آن بگریزد؛ مسئولیت نمایندگی از پدرش را .. افزون بر آن، او در رفتن به آن ناحیه دور افتاده، درک کرد که او سبب تکلیف دوستش می شود و هر باری که به دیدار او می رود، برای او مهمانی ترتیب می دهند که از یک "ولیمه" کمتر نیست .. روزی از روزها پدر دوستش در گوش او آهسته گفت:

- اشرف جان از تو یک تقاضای کوچک دارم از دست همین مامور پولیس ناحیه ما، هیچ کس نتوانسته او را در جایش بنشانند و تادیش کند .. اگر در این باره به قبله گاه بزرگوار تان یادآور شوید.

پدر دوست اشرف به بیان داستان طویلی پرداخت و از کارهای ناروای مامور پولیس به اشرف حکایت کرد و اشرف در آن ایام هنوز سیزده ساله بود و بسا از حرف هایی را که می شنید، مفهوم آن را درک نمی کرد .. فقط آنچه نتیجه گرفت این بود که او بدون پدرش ارزشی ندارد و اگرچه به گذر "طناش" منطقه "الباطنیه" هم برود.

او به پدر دوستش گفت:

- حتما...

اما به پدرش در این مورد چیزی نگفت، بلکه از زندگی اش، رابطهء مجدد با این دوست را حذف کرد...

او بار دیگر تلاش کرد تا به دور از تاثیر پدر، به تثبیت شخصیت مستقل خویش بپردازد.. این بار در همین سن سیزده سالگی خواست تا به دانش آموزان دیگر ثابت کند که او پسر شوخی است و سرکشی او از سایر همقطارانش در برابر آموزگاران، کمتر نیست.. بناء با سایر شاگردان تصمیم گرفت تا ریسمانی را بر چوکی آموزگار زبان عربی ببندد، وقتی که آموزگار بر چوکی نشست، اشرف ریسمان را کش کرد و آموزگار بر زمین افتاد و .. معلم در حالی که از جا بر می خاست به دشنام دادن دانش آموزان آغاز کرد و با فریاد بلند گفت:

- آن پسر حرامی ... که این جنایت را مرتکب شده، کیست؟!
- اشرف در حالی که ریسمان را در دست داشت، ایستاد شد و گفت:
- من بودم معلم صاحب..

فریاد آموزگار به خاموشی گرایید و با تحیر و شگفتی به اشرف نگریسته گفت:

- آیا این کار معقولی بود که تو کردی.. حتما شاگردان دیگر تو را فریب دادند و تو را به این کار واداشتند..

اشرف تلاش ورزید تا ثابت کند که مسئولیت آن گستاخی را او به دوش دارد تا به کیفر برسد، اما هیچکس اعتراف او را نپذیرفت .. مدیر



مدرسه هدایت داد تا در مورد تحقیق صورت گیرد ، اما این جریان به زودی خوابید..

دوستانش احساس کردند که زیر حمایت اشرف می توانند مرتکب هر نوع بزهکاری گردند و کوشیدند تا او را در توطئه های دیگر شاگردان نیز سهیم سازند، اما او سرانجام این تقاضا ها را رد کرد، زیرا او دانست که دست یازیدن به این همه توطئه و برهم زدن نظم، او را نمی تواند از تاثیر شخصیت پدرش ، آزادی بخشد؛ بلکه او را وا می دارد بیشتر به شخصیت پدرش خاضع باشد و باورمند به اثر گذارای آن .. اگر او به کیفر می رسید .. و مثل سایر شاگردان جزا می دید، شاید این شیطنت ها را تکرار می کرد، اما او جزا نمی بیند، زیرا او پسر اسماعیل عبد الصبور است ، بناء امیدى نیست...

اشرف بزرگتر می شود و این عقدهء روانی نیز در سینه اش حجیم تر می گردد و اعصابش را خرد می کند و بر اندیشه و فکرش مستولی می گردد و همیشه احساس می کند که او قربانی قدرت پدرش است، پدرش هر نوع استقلال او را سلب کرده است، گویی او ملکیت شخصی پدرش باشد یا پدیدهء بیجانی .. حتی وقتی که عاشق هم شد، سایهء پدرش از او دست بردار نبود .. او نخستین بار با دوشیزه ای به نام "عفاف" رو به رو شد ، اشرف در آن وقت پانزده سال عمر داشت .. به گونهء تصادفی به دور از خانوادهء خویش و خانوادهء عفاف، با او رو به رو شد ..

عفاف می دانست که او پسر اسماعیل عبد الصبور است و او هم می دانست که او دختر محمود کارمند عالیرتبه دولت است و دقیقتر دختر رئیس عمومی .. با گذشت ایام او ملاحظه کرد که هر آنچه اشرف می خواهد ، عفاف رد نمی کند و می تواند هر وقتی که بخواهد با او بیرون شود، حتی او یک بار قصد کرد تا عفاف را بعد از ساعت هشت شب ببیند و دلیل آورد که نهایت خسته است و به فکر "انتحار" افتاده است ، عفاف به او گفت :

- کمی انتظار بکش تا از مادرم بپرسم..

مادر عفاف نیز پذیرفت تا عفاف با اشرف در شب بیرون بروند و او در شگفت شد که چگونه مادری به دختر سیزده ساله اش اجازه می دهد تا با من در حالی که شب چادر خود را پهن کرده است ، بیرون برود .. مگر خانواده عفاف این حدود را مراعات نمی کنند.. اشرف در طول ارتباطش با "عفاف" نخواست تا او را به به منزل خویش دعوت کند و یا با مادرش در مورد چیزی بگوید.. او قصدا عفاف را از عائله خویش دور نگه می داشت به خصوص از پدرش.. اشرف می خواست به حیث شخصیت متکی به خود جلوه کند .. اما عفاف اصرار داشت تا اشرف را به خانواده خویش معرفی دارد و او را به منزل خویش دعوت نموده و جهت تشویق او می گوید:

- هرگاه پدر و مادرم با تو آشنا شوند، دید و وادیده های ما آسانتر

می شود..

و گاهی که در تلیفون می‌خواست با عفاف صحبت کند ، برخی اوقات، مادر عفاف با زبان خوش با او چنین صحبت می‌کرد:

- کیست؟ اشرف؟ چه حال داری پسرم.. یک لحظه صبر که عفاف را صدا کنم..

اشرف از این خوش آمد گویی در شگفت می‌شد.. مگر چشم طمع دوخته اند تا او با عفاف ازدواج کند.. او که هنوز پانزده ساله است.. و هنوز به دوره لیسسه پا نگذاشته است.. هنوز آن وقتی فرا نرسیده است که در مورد ازدواج حتی فکر کند.. با وجودی که دل و نادل بود تسلیم الحاح عفاف گردید و به دیدن خانواده او رفت.. بلی به منزل عفاف رفت..

خانواده عفاف از او پذیرایی قابل توجه کردند که میتوان آن را پذیرایی رسمی و نوعی ولیمه انگاشت و همسایه های شان را نیز دعوت کردند تا او را ببینند و با او آشنا شوند.. مثل همان برخوردی که در گذر "طناش" در ناحیه الباطنیه با آن سر دچار شده بود.. این همه را تحمل کرد.. و رابطه اش با عفاف تنگتر و نزدیکتر شد .. روزی پدر عفاف او را به ملاقات خاصی دعوت کرد و با محبت و شفقت به او گفت:

- من تا امروز با پدر بزرگوار تان از نزدیک آشنا نشده ام.. شاید مناسبتی این زمینه را مساعد نکرده باشد. اما من می‌دانم حرف‌های زیادی است که باید به او برسد ؛ اما نمی‌رسد .. از همین رو، یادداشتی تهیه کرده ام .. هدفم این است که نامه ای نوشته ام ، باور دارم که بایست

به او برسد .. واقعیت امر این است که از دو سال به این طرف من مستحق تعیین به حیث معاون وزارت هستم؛ اما آنچه در دهلیز های وزارت به وقوع می پیوندد، جناب قبله گاه صاحب شما، در جریان آنها نیست و این باعث شده است که من فراموش کردم..

آقای محمود رفعت رئیس عمومی، همهء داستان وزارت و ساحه کار را با تفصیل به اشرف که هنوز پانزده سال عمر دارد، شرح داد بدون اینکه اشرف به گنه آن مسائل و آن حرف ها پی ببرد.. اشرف هم گفت:

- به چشم.

یادداشت را گرفت تا به پدرش برساند، اما قبل از اینکه به آخرین پلهء خروج از منزل برسد، آن را پاره کرد.. او نمی خواهد که همه ارزش او در این خلاصه شود که او پسر اسماعیل عبد الصبور است.. خانوادهء عفاف که او را این قدر احترام می کنند و با او گرم می گیرند، به جهتی است که او پسر اسماعیل عبد الصبور است .. همان کسی که می تواند کسی را به درجه معاون وزیر هم ارتقا دهد.. شاید هم عفاف او را فقط به خاطر این دوست دارد که او پسر اسماعیل عبد الصبور است.. مدتی سپری شد و اشرف به دروغ ادعا می کرد که یادداشت را به پدرش سپرده است .. اما نتوانست این وضع را ادامه دهد، بناء از عفاف دوری اختیار کرده و از او فرار نمود تا اینکه نام او را از صفحهء زندگی خویش حذف کرد و خویشتن را به این قناعت داد که او با این کارش مرتکب غلطی نشده است، زیرا

عفاف او را نمی‌خواست؛ بلکه این همه به خاطری بود که او پسر اسماعیل عبد الصبور است..

آن عقده ای که از آن به زحمت بود، بیشتر می‌شد و احساس بیچارگی می‌کرد.. او نمی‌تواند در هیچ فعالیت سیاسی سهم بگیرد، زیرا شیخ پدرش بر همه حرکات او سایه افکنده است.. هرگاه او در جنبشی که سیاست پدرش را تایید می‌کند، اشتراک ورزد، او منافقت کرده است؛ زیرا به عقلیت پدرش اندیشیده است، نه به رأی خودش و هرگاه نظر خویش را در مقابل دیدگاه پدرش بیان دارد؛ مورد تشویق قرار می‌گیرد، آن هم نه به این خاطر که آن نظر ارزش دارد و دیدگاه او را بیان می‌کند، بلکه به خاطر اینکه نظر پسر اسماعیل عبد الصبور است و دیگران می‌خواهند از پسر بر ضد پدرش، بهره برداری کنند، حتی او روزی یک مقاله سیاسی نوشت و به مدیر مسئول روزنامه ای آن را جهت نشر سپرد، به مجرد برگشتن به منزل، پدرش به او با لهجه آرام و خردمندانه ای گفت:

اشرف جان پشت نوشتن مقالات سیاسی حالا نگرد.. آنچه تو می‌نویسی مردم گمان می‌کنند من نوشته ام.. بناء وقتی تصمیم به نوشتن گرفتی با هم مشورت می‌کنیم چه را باید به نشر رساند و چه را نه..!

پدرش راست می‌گفت و این حقیقت انکار ناپذیر است .. هر چیزی که او بنویسد ، دیگران آن را به پدرش نسبت می‌دهند و حقیقت دیگری که باید به آن اعتراف کند این که او قربانی پدرش است .. بناء گناه او چیست که حق ارائه نظر خاصی را در مسائل نداشته باشد؟! ..

بعد از آن، بارها تلاش کرد تا در چیزی سرآمد دیگران شود که تنها به خود او نسبت داده شود..

تلاش کرد تا در ورزش ... بازی تنیس .. شطرنج .. همچنان پهلوانی و بوکس سرآمد باشد .. اما نتوانست در هیچ چیزی برتری حاصل کند.. وقتی که او بازی می‌کرد به مثابه پسر "کارتن کلان!" ها مورد معامله قرار می‌گرفت ، بلی پسر اسماعیل عبدالصبور..

خواست تا در درس ها پیشرفت کند و پیشرفت هم کرد اما این موفقیتش همه در شایعه‌هایی که بعد از هر امتحان اوج می‌گیرد، نابود شد .. شاگردان دیگر می‌گفتند او قبل از شروع امتحان ، به سوالات دست می‌یابد .. و یا می‌گفتند او در پارچه امتحان، اشارت خاصی را درج می‌کند تا آموزگاران، بلند ترین درجه یا نمره را به او بدهند.. وقتی شامل دانشکده انجیرری گردید، گفته شد که او از مجموع نمرات لازم جهت شمول در آن دانشکده، استثنا قرار داده شده و فوق العاده شامل گردیده است...

بلی او در همه حال اشرف پسر اسماعیل عبدالصبور بود..

اشرف به تنهایی و بدون نام پدر، ارزشی ندارد..  
تا اینکه این عقده روانی او را واداشت تا جرمی را مرتکب گردد..  
دزدی موثر.. شاید به خاطر اینکه مردم یقین کنند شخصیت او از  
شخصیت پدرش فرق دارد...

\*\*\*

موتر لوکس در برابر دروازه خانه توقف کرد، راننده، دروازه را باز  
کرد، مادرش دست او را گرفت و فشار داد و لابه کنان گفت:  
- اشرف جان به خاطر من، پدرت را تحمل کن...

اشرف سر خود را حرکت داد و با خاموشی، مادرش را مطمئن  
ساخت .. و در عقب مادر وارد منزل شد، به اتاق خود نرفت.. به همان  
اتاقی رفت که گمان داشت پدرش در آن، انتظار او را می کشد.. در برابر  
پدر، خاموشانه ایستاده شد و چشم در چشمان پدرش دوخت تا برای او  
بفهماند از آن چه انجام داده، نه پشیمان است و نه خجالت.. پدرش نیز با  
حسرت به او می نگرد؛ نه به دیده خشم و غضب؛ بلکه به دیده حسرت و  
یک نوع درد مبتنی بر عاطفه، گویی به پسر بیمارش می نگرد.. اسماعیل  
عبد الصبور با لهجه حاکمی از بیچارگی گفت:

- پسر من این چه کاری بود که کردی؟

اشرف با گرفتگی گفت:

- دزدی کردم...

پدر با آزرده خاطری گفت:

- آیا توبه این دزدی نیاز داشتی؟

اشرف با لهجه ای که از آن تمسخر می بارید گفت:

- طبعاً نه.. پسر اسماعیل عبد الصبور به هیچ چیز نیاز ندارد تا

دست به دزدی بزند.. یک اشارت انگشت بسنده است تا همه موثر های

دولت زیر تصرف و اختیارم قرار گیرد.. من به خاطر اجرای یک تجربه

اجتماعی و محیطی دست به دزدی زدم.. می خواستم کشف کنم که آیا

من بنی آدم هستم یا مخلوق دیگری و از نوع و جنس دیگری.. از جمله

فرشتگان یا شیاطین...؟!

پدر لبانش را با هم فشرد و با گرفتگی، گویی می خواهد از صبر و

شکیبایی کار گیرد گفت:

- و چه را سرانجام کشف کردی؟

اشرف با خندهء تمسخر آمیزی گفت:

-طبعاً به این نتیجه رسیدم که من بنی آدم نیستم.. من پسر

اسماعیل عبد الصبور هستم .. زیرا بنی آدم اگر دزدی کند ، دستگیر

می شود .. مورد محاکمه قرار می گیرد ، به کیفر می رسد .. زندانی

می گردد .. اما من از جنس دیگر مخلوقات خداوند هستم .. من از آنانی

هستم که اگر دزدی کند، افراد پولیس به احترامش صف می ایستند ،



دادستانی به او رسم تعظیم به جا می‌آورد و حکومت هم رخصتی رسمی اعلان می‌کند، گویی جشن میهنی باشد..

اسماعیل عبد الصبور که می‌خواست از جدیت بکاهد، مزاحگونه چنین گفت:

- پسرم بشنو.....

اشرف با خشم حرف پدر را برید و گفت:

- پدر تو بشنو .. اگر دادستانی در باره این جرمی که مرتکب شده ام با من تحقیق نکند، من هرگز خاموش نخواهم شد .. برای من هیچ چیزی مهم نیست .. به خیابان برون خواهم شد و فریاد خواهم کشید تا همه مردم بدانند که پسر اسماعیل عبد الصبور دزدی کرده است یا اینکه پسر اسماعیل عبد الصبور دیوانه شده است..

صدای اسماعیل عبد الصبور نیز بلند شد و با خشم فریاد کشید:

- او بچه خاموش باش.. کمترین حق پدر بر تو این است که به حرف های او گوش فرا دهی... و اگر تو گمان کنی که من تو را به خاطر آبرو و نام خویش و مصلحت های خویش حمایت می‌کنم تو اشتباه می‌کنی و نادانی ات را به نمایش می‌گذاری و حماقت را .. و آنچه مرا بیشتر دردمند می‌سازد اینکه تو بیست ساله شده ای، اما در نادانی به سر می‌بری.. مصلحت من ایجاب می‌کرد تا بر عکس این روش، با تو رویه می‌کردم.. باید تو را شخصا به دادستانی تسلیم می‌کردم و دستور

می‌دادم تا تو را بیشتر مورد شکنجه قرار دهند تا در نزد مردم کسی معرفی شوم که قانون را بر فرزند خود هم تطبیق می‌کند و سبب کسب اعتماد بیشتر ایشان می‌شدم. حتی برای آنان ثابت می‌ساختم که من در راه عدالت پسر مرا هم قربان می‌کنم...

پلک‌های اشرف به حرکت افتاد و در حالی که او به پدرش گوش فرا می‌داد مسأله تازه و جدید دیگری را کشف کرد که قبلاً پی نبرده بود.. پدر به حرف‌های خود چنین ادامه داد:

- بازداشت تو برای من به مثابه یک شخصیت با مسئولیت، افتخار می‌آفرید .. و اگر من یقین می‌داشتم که تو به مرحله ای رسیده که مرتکب جرم می‌شوی، هرگز در بازداشت تو تردید نمی‌کردم.. اما من مطمئنم که تو مجرم نیستی . بلکه از حالت روانی ای رنج می‌بری که از ژرفنای آن آگاهی دارم و...

اشرف حرف پدرش را برید و گویی می‌خواهد در برابر منطق پدر مقاومت کند . گفت:

- طبعاً تو همه چیز را می‌فهمی .. تو در اقتصاد اهل خبره هستی و عالم در سیاست و قانون ... در دین هم معلومات داری .. و اینک حالا روانشناس هم شده‌ای ...

پدر بدون اینکه خشمیگن شود ، گویی پسرش را معذور می‌داند گفت:

- بلی من در روانشناسی شخصی خبری هستم، ورنه بر سکوی پیروزی تکیه نمی‌زدم .. تواز عقده روانی رنج می‌بری، آن عقده تو من هستم .. این عقده شگفتی آوری نیست .. این عقده تکامل طبیعی است که به پسران از طرف پدر می‌رسد .. من نیز به خاطر پدرم با هم‌چو عقده ای سردچار بودم .. بلی پدر من شخص مستمندی بود که توان پیشرفت در زندگی را نداشت و این عقده حقارت مرا وا داشت تا چند برابر توانایی‌هایم بکوشم و خودم راهی را کشف کنم که پدرم کشف نکرده بود .. و من وقتی که بیست ساله شدم، مردم همه راجع به من حرف می‌زدند بدون اینکه مرا به پدرم نسبت دهند، بلکه حتی پدرم را به من نسبت می‌دادند و تاکنون هم پدرم را به نام من می‌شناسند.<sup>۱</sup> مرا نمی‌گفتند پسر فلانی بلکه پدرم را به نام من معرفی می‌داشتند و می‌گفتند پدر اسماعیل .. بناء عقده تو بازگونه عقده من است .. تو زاده شدی و پدری را دیدی که به بسیار پیروزی‌ها دست یافته است و ممکن بود که تو به آنچه پدرت به آن دست یافته است بسنده، می‌کردی و زندگی را با رضایت ادامه می‌دادی، ولی تواز من، این بلندپروازی شخصی

---

<sup>۱</sup> (این حرف مرا به یاد خاطره ای می‌اندازد که در دوران مکتب شنیده بودم، - شاید چهل و پنج سال قبل از امروز- که پدر احمد ظاهر آوازخوان معروف و حنجره طلایی کشور یعنی داکتر عبدالظاهر نخست وزیر افغانستان در راه روان بود، مردم و اغلب دختران اشاره کنان به او گفته بودند: اونه پدر احمد ظاهر! مترجم

را به میراث برده ای و تواز کوچکی تلاش به خرج می دهی تا چیز جدید بیافرینی و امتیاز داشته باشی که تنها به خودت نسبت داده شود .. این ویژه گی تو مورد پسند من است و من احساس خوشبختی و افتخار می کنم .. من هم می خواهم تو در کارهایت کامیاب باشی که تاثیر و نقشی از من در آن نباشد .. کشاورز موفق آرزو دارد تا پسرش پزشک موفق باشد تا فضلی از او بر پسرش نباشد و احساس کند فرزند و شخصیت کاملی را به جامعه تقدیم کرده است که خویشتن را ساخته است . من نیز چنین آرزو دارم و می خواهم برای خویشتن راهی را بگزینی که از راه من فرق داشته باشد .. گاهی فکر می کنم تو دانشمند علوم هستوی شوی .. اما عقده تو نیرومندتر از تو بود و نتوانستی وقت بیشتر را در بنای شخصیت نیرومند خویش به کار گیری و در برابر شخصیت پدربزرگ بر افرازی .. من به اثبات شخصیتم در برابر پدرم پرداختم در حالی که بیست ساله بودم ، اما تو شاید به وقت بیشتر نیازمند باشی و شاید تا چهل سالگی به این هدفت بررسی ..

اشرف بر چوکی نشست و سرش را میان دودست خود گرفت ، گویی نمی تواند در برابر منطق پدر مقاومت کند، با صدای گرفته و لرزان و گریه آلود گفت:

- مردم برای من مجال نمی دهند تا با خویشتن تنها شوم و شخصیت خود را به اثبات برسانم. من می توانم برای خود آینده ای

بسازم ، اما چه کنم که مشکلی از گذشته هستم.. همیشه پسر اسماعیل عبد الصبور.. حتی وقتی که در بازی های ورزشی هم سهم می گیرم گویی فرمان رسماً صادر شده را جامهء عمل می پوشانم که توسط اسماعیل عبدالصبور صادر شده است و نبایست بدون آن، وارد ورزشگاه شوم..

پدر در حالی که خود را به پسرش نزدیک می کند و با محبت با دست بر پشت او می زند می گوید:

- به خارج سفر کن.. تحصیلت را در آنجا به دور از نظارت مردم ادامه بده..

اشرف با تلخی تبسم کرد و گفت:

- حتی در خارج هم از این مشکل رهایی ندارم و در تابستان سال پار که جهت تفریح به خارج رفته بودم، من زندانی شخصیت تو بودم و وقتی که به یکی از کاباره ها برای رقص رفتم، همه اعضای سفارت مصر به دنبالم آمده بودند و با من می رقصیدند..

پدر با امیدواری گفت:

- دنبال کردن شخصیت پدر ، شخصیت پسرش را، نباید مانع خودسازی او شود و...

اشرف حرف پدر را برید و ایستاد شد و گفت:

- پدر آرزو دارم بگذاری تا خودم فکر کنم.. من می‌خواهم به دور از تو زندگی کنم، اما نپرس چطور و چگونه.. اما مطمئن باش که اشتباه گذشته را تکرار نخواهم کرد و جرمی را مرتکب نخواهم شد که به شخصیت تو بر بخورد.. من هرگز در آینده خویش به حساب گذشته نخواهم اندیشید..

پدر در حالی که خنده نازکی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- اشرف! مگر من گذشته هستم؟

اشرف گفت:

- می‌خواهم به تو به مثابه گذشته بیندیشم تا آینده خویش را به دست آورم.

پدر با تاسف سر خود را حرکت داد و گفت:

- من همیشه تو را آزاد گذاشته‌ام.. مهم این است که مرا مجبور نسازی تا به مردم ثابت کنم که آن قدر طرفدار حق استم که حاضرم حتی پسر خود را در راه احقاق حق، قربانی کنم..

اشرف گفت:

- همچو زمینه ای فراهم نخواهد شد.. فقط مرا تنها بگذار و با خودم..

پدر گفت:

- مرا از رابطه و علاقه پدری محروم نساز .. رابطه و علاقه ای که هر پدر می خواهد از احوال پسرش باخبر باشد..  
اشرف گفت:

- من همیشه مادرم را، از احوال خود اطمئنان خواهم داد..  
آرزومندم به این بسنده نموده و احوال مرا از مادرم جويا شوی و از ابزار دیگری کار نگیری..

اسماعیل عبد الصبور مدتی به پسرش چشم دوخته و در حالی که او سرفه می کرد، با پسرش وداع کرد و چنین گفت:  
- این هم تجربه جدید، ببینیم چه خواهد شد؟!

\*\*\*

اشرف تصمیم گرفت تا از پدرش دوری گزیند ... اما نمی دانست به کجا رود..

تصمیمش این بود تا به خود شخصیت جدیدی بیافریند که متکی به خود او باشد و جدا از شخصیت پدرش؛ آن شخصیت کامیاب و مشهور.. اما باز هم نمی دانست که این شخصیت جدید چگونه خواهد بود.. او فکر کرد تا به امریکا مهاجرت کند.. نه .. امریکا هم از عرب پُر است .. افزون بر آن، پدرش با مراکز قدرت در آن دیار در تماس است و نمی تواند در آنجا شخصیت مستقلی برای خود کسب کند ... باید به استرالیا مهاجرت کند .. و برای این منظور باید در اوراقی که ارائه می کند خویشان را معرفی دارد یعنی اشرف پسر اسماعیل عبد الصبور.. به هر سفراتی که اوراقش را تقدیم کند، آن سفارت به زودی با پدرش تماس می گیرد ... مهمتر از همه اینکه در محیط هجرت چه کند .. او هنوز تحصیلات خود را به پایه اكمال نرسانده است و هنوز در سال اول دانشکده مهندسی است و در هیچ کاری هم تجربه عملی ندارد و هیچ حرفه ای را نیاموخته است حتی حرفه تاکسی رانی را .. در این جهان پهناور هر جایی که برود، مجبور است بر شخصیت پدر خویش متکی باشد و بر نفوذ او و دارایی او... حتی امروز قبل از اینکه از منزل برون



شود، مبلغ یک صد پوند از مادرش گرفت که بدون شک این پول به پدرش تعلق دارد و او از خانه برون شده نتوانست مگر اینکه جیبش، به پول پدر نیاز داشت؛ شخصیتی که او را تمویل می کند.. شاید بهتر این باشد به نظر پدر تسلیم شود و به خارج کشور جهت ادامه تحصیل برود .. در یک بورسیه دولتی به حساب پدر خویش .. مگر نه .. زندگی در مصر او را به دلیلی شکنجه می دهد که در سایه شخصیت پدر زندگی می کند و این رنج در خارج مصر و داخل مصر یکسان است.. او نمی خواهد تحصیلاتش را هم تکمیل کند، ورنه او می تواند با آسانی در دانشکده مهندسی کامیاب شود و لیسانس خود را اخذ کند، زیرا او می داند که زندگی در این روزگار، مربوط به سند و مدارک دانشگاهی نیست.. مدرک و شهادتنامه شاید شرطی برای حصول وظیفه باشد، اما هرگز یگانه شرط کامیابی در زندگی نیست... شمار زیاد کسانی که در کشور های پیشرفته موفق و پیروز به حساب می آیند، مدارک دانشگاهی ندارند .. اشرف احساس می کند او امکانات آن را دارد که در زندگی کامیاب باشد، اگر چه وظیفه کوچکی مثل "نخود فروشی" را نیز پیشه کند..

شاید او با این افکارش دیوانه شده است.

با خود خنده اندوهگینی سر می دهد .. بر او است تا کشف کند که

او دیوانه است یا نابغه؟!

اشرف تصمیم گرفت به ساحل "عجمی" برود .. موسم سرما و زمستان است ساحل هم از افراد خالی است و می‌تواند در آنجا به دور از تاثیر شخصیت پدرش، چندی پنهان گردد و با خویشتن خلوت کند و بیندیشد تا سرنوشت خود را رقم زند .. او ساحل "عجمی" را به خاطری انتخاب کرد که سال ها قبل در ایام نوباوه گی در فصل تابستان به دور از تفریحگاه پدرش به آنجا پناه می برد ، در حالی که پدرش معمولاً ساحل نزدیک کاخ "منتزه" اسکندریه را ترجیح می‌داد، زیرا پدرش وارث شرعی خانواده ارستوکرات آن مجتمع، به شمار می‌رفت..

در ساحل "عجمی" منزل کوچکی را که مالکش را نمی‌شناخت به کرایه گرفت، البته از نگهبان آن، کرایه آن هم اندک بود، شاید نگهبان آن پول را به مالک نمی‌سپرد، از همین رو، در کرایه از تساهل کار گرفت و به مبلغ اندک راضی شد .. یعنی بیست پوند در یک ماه .. منزل دارای اثاثیه و فرش فاخر بود. با خود از این ارزانی و کرایه اندک خوشحال بود...

اشرف از روز نخست تصمیم گرفت تا موی سر و ریش خود را بگذارد که بلند شود تا زیر آن پنهان باشد و شناخته نشود .. زیرا ممکن نبود این جوانی که موی سر خود را طوری بلند گذاشته تا به شانه هایش می‌رسد و ریش خود را به گونهء مودرن تنظیم کرده است، کسی گمان برد که او پسر اسماعیل عبد الصبور است .. پسر اسمعیل عبد الصبور

نباید مثل جوانان دیگر باشد .. او از جنس دیگر و از طبقه دیگر است .. او با خود از این آزادی از ته دل خرسند بود .. او سال ها است که آرزو داشت تا موهای بلند بگذارد .. او به این قناعت رسیده بود که بلند گذاشتن موی سر، نوعی از اثبات شخصیت برای نسل جدید است .. هر نسلی حق دارد تا شخصیت خود را به اثبات رساند و طبق میل خود کار کند .. او خوانده است که نسل سابق یعنی نسل پدرش در گزینش لباس هایش به آنچه دست می یازید که نسل قبل از آن، مخالف آن بود. مثل پوشیدن نوعی از پتلون های کشادی که "جنز چارلز تاون" نامیده می شد یا چرب کردن و جلادادن موی سر با نوعی از "بریانترین Brilliantine" و یا نوعی از "واسلین" که نسل قبل، ایشان را به مخنث بودن (ایزک بودن) و زنانگی، بی بند و باری و اینکه طبیعت مردانه ندارند، متهم می کردند .. که می داند شاید پدرش پتلون های "چارلز تاون" می پوشید و یا موی خود را با "بریانترین" چرب می کرد .. اما هر نسلی وقتی به مرحله پیری گام می نهد، دوران جوانی اش را فراموش می کند .. واقعیت این است که پدرش او را هیچگاه از بلند گذاشتن موی سر و ریش برحذر نداشته است و او در این موضوع، خودش مقید به شخصیت پدرش بود به حدی که خود را از هوس های جوانی محروم می کرد ...

شاید در این تنهایی، نخستین بار بود که احساس مسئولیت به او رو آورد، مسئولیت "کاکل" خویشتن و مسئولیت زندگی عادی اش .. این

نخستین بار بود که تنها زندگی می کرد، به دور از آغوش گرم خانواده .. و خود مسئول تهیه و آماده ساختن ناشتا ، نان چاشت و شب خود بود همچنان کار نظافت اتاق، فرش و ظرف و شستن لباس هایش .. او با رویارویی با مسائلی کوچکی با تحیر اندر شد که قبلا در مورد نیندیشیده بود و ارزش و اهمیت آن ها را نمی دانست و گاهی در اجرای کارها با خود می خندید گویی " کریستف کولمب/ Christopher Columbus "

است که جهان جدیدی را کشف کرده است.. وقتی که در برخی کارها درمانده می شد، به نگهبان یا همسر نگهبان پناه می برد و از ایشان تقاضای همکاری می کرد ..؛ اما هیچگاه تلاش نکرد تا کسی را به حیث خدمتگار بگمارد.. او می خواست کارهای خویش را تا حد توان خودش انجام دهد .. او هر روز چشم باز می کرد و راجع به سرنوشت و آینده اش می اندیشید.. وقتی که در کرانهء ساحل قدم می زد ، یا می دوید و یا شنا می کرد، در همه حال با خود و به زندگی می اندیشید و گاهی منطقهء "عجمی " را از طرف شب ترک می کرد و آنگاه که موهای سر و ریشش بلند شده بود ، به منطقهء " محرم بیک " اسکندریه می رفت و به قدم زدن می پرداخت ، در برگشت یا پیاده می آمد و یا در " بس " و احیانا با موتر تاکسی .. از جملهء تصمیم هایش این بود که از خانهء پدر موتر شخصی نگیرد .. او نان شب را در یکی رستوران های طبقهء فقیر صرف می کرد و مطمئن بود که او را کسی نخواهد شناخت .. به هر حال او در خارج از

محیط زندگی پدر، محیط مدرسه یا دانشگاه، شخص مشهور و شناخته شده ای نبود. عکسش هم در روزنامه ها به نشر نرسیده بود تا مردم او را بشناسند و توجه ایشان را جلب کند.. او همیشه در فکر و اندیشه بود .. وقتی می خواست تفکر را ترک کند به مطالعه رو می آورد.. و کتاب هایی را که محتویات گوناگون داشتند، مطالعه می کرد و خود را وقف موضوع واحدی نمی نمود... اشرف با زبان انگلیسی نیز آشنا بود .. باری به فکر او خطور کرد تا ستاره شناس شود یا دانشمند علم فلک، از همین رو، کتابی راجع به فلک و ستاره شناسی خرید؛ اما آن را به پایه اکمال نرساند.. روز دیگر می اندیشید که به ادبیات میلان دارد، بناء شروع به مطالعه کتاب های ناول و داستان نمود. باری به کتاب های تاریخ رو می آورد و باری هم به کتاب های انجیری و تخنیک...، اما هر گز کتابی را سر تا به پای مطالعه نمی کرد.. پدیده نوی که با آن رو به رو شد، مطالعه اعلانات کاریابی و وظایف خالی در روزنامه ها بود.. به فکرش خطور می کرد تا زندگی را با وظیفه ای هرچند کوچک آغاز کند تا همچنان ناشناخته باقی بماند و کسی راز پدر او را کشف نکند...

او همیشه، هفته ای یک بار با مادرش تلفونی صحبت می کرد تا از تندرستی و آرامی خویش، مادر را اطمئنان دهد و مادرش نیز با خرسندی حرف های او را می شنید و تسلیم تصمیم او بود .. از پسرش بیشتر از آنچه او می خواست، زیاد پرس و پال نمی کرد .. او بیم داشت اگر بیشتر از او و

کارهایش بپرسد از او بگریزد، مثلی که از پدرش فرار کرد.. مادر می‌دانست که پرسش در اسکندریه به سر می‌برد اما هیچگاه نگفته بود در کدام منطقه اسکندریه.. مادر هم از او نپرسیده بود.. به همین بسنده می‌کرد که هفته وار با او تماس می‌گیرد و گزارش خیریتی خود را می‌دهد.. و هر بار با لهجه دلسوزانه در پایان هر صحبت تلفونی می‌پرسید:

- اشرف جان به چیزی ضرورت نداری؟

و اشرف هم با صدای خوشبینانه و مطمئن پاسخ می‌داد:

- نه، هرگز مادر!

یک ماه از این دوری سپری شد و آن صد پوندی که از مادر اخذ کرده بود در حال خلاص شدن بود. و این در نگاه مادرش معجزه بود که پرسش در این همه مدت، صرف با یک صد پوند، روزگار بگذراند.. مادر تصور کرده بود که شاید پرسش شغلی یافته باشد و به آن وسیله، روزگار می‌گذراند و یا شاید با دوستانش است و بار دوش ایشان.. اما همیشه پریشان بود که با آن صد پوند چگونه زندگی می‌کند؟!، و همه وقت بیم داشت تا از این موضوع بپرسد؛ زیرا پرسش "نارمل" نبود و همچو پرسشی بر او، اثر ناگوار به جامی گذاشت...

اشرف عادت پس انداز را هم نداشت و همچنان نمی‌توانست از سطح زندگی مرفهی که داشت پایین بیاید، بناء آن صد پوند، هرگز کفاف

مصارف او را نمی‌کرد.. به هر ترتیب زندگی جدید طوری بود که از اسراف کار نمی‌گرفت .. خلاصه صد پوند او پایان یافت و نگهبان هم منتظر دریافت بیست پوند کرایهء منزلش.. اشرف هیچ چاره ندارد مگر اینکه از مادر پول تقاضا کند.. اما چه گونه مادرش را دیدار کند ، تا از وی پول بخواهد.. برنامه را این گونه سنجید .. از او می‌خواهد تا به اسکندریه بیاید و در منزل شان واقع اسکندریه اقامت کند او شامگاهان در بیرون منزل با او ملاقات خواهد کرد تا سرباز یا پهره دار منزل شان، او را نبیند.. بلی با موتر تکسی شامگاهان به نزد او خواهد رفت تا کسی نفهمد که پسر اسماعیل عبد الصبور موی سر و ریشش را بلند گذاشته است .. نه، مادر را در نیمه راه ملاقات نخواهد کرد، بلکه در محوطهء باغ کاخ "منتزه " .. به این نظر استقرار حاصل شد و در دل، مورد پسندش قرار گرفت و با مادرش تلفونی تماس گرفت ، مادرش پرسید:

- اشرف چیزی نمی‌خواهی؟

اشرف با خنده گفت:

- مادر مفلس شدم .. قبل از اینکه به نتیجه ای برسم ، جیبم

خالی شد..

مادرش با ترس و بیم گفت:

- بخواه اشرف ، عزیزم چند ضرورت داری؟

اشرف با اصرار گفت بیش از صد پوند نیاز ندارد و برنامه دیدار با مادرش را که هم سنجیده بود با او در میان گذاشت .. مادرش نیز بدون مناقشه، پیشنهاد اشرف را پذیرفت .. او حدا اقل خرسند بود که یگانه پسرش را بعد از این همه مدت خواهد دید...

در آنجا و در میان درختان کاخ "المنتزه" مادر به سوی موی و ریش بلندش نظاره می کرد.. با دیده های متحیر.. گویی پسرش را جستجو می کرد.. با دیدهء گریان خود را در آغوش پسر افکند .. با لهجهء گریه آلودی که پسرش از گریهء مادر خشمگین نگردد گفت:

- اشرف! من از خوشی می گریم .. پسر! پشتت بسیار دق شده .. ام..

اشرف مادر را بوسه باران می کند .. از صورت و چشمان او بوسه می گیرد، دستش را به چشمانش می مالد و می بوسد.. مادر هم به موی بلند پسر می نگرد و آهسته می خندد و دسته ای از موی او را کش می کند و می بوسد .. با انگشتانش ریش بلند او را لمس می کند و می گوید:

- این ریش بلند تو، مادرت را پیرزن به تصویر می کشد ..

هر دو می خندند .. زیر درختان چون دو دلداده قدم می زنند.. اشرف به مادرش همه جزئیات زندگی اش را بیان می کند .. کجا زندگی می کند و چگونه؟ مادر نیز می خندد تا اندوه و حسرت خود را پنهان دارد



.. با دو دلی از ترس اینکه پرسش او، به مفهوم ملامتی تفسیر نگردد، می‌گوید:

- از این نوع زندگی خرسند هستی؟

اشرف با خنده می‌گوید:

- حد اقل آنچه را که سبب دلتگی ام می‌شود به پدرم نسبت

نمی‌دهم .. من به تنهایی مسئول خویشتم .. و یگانه کمبود من دوری  
توست ..

این دیدار به طول انجامید .. شاید مادرش قصداً به این دیدار ، وقت  
بیشتر گذاشت ، تا سرانجام اشرف راضی شود به خانه برگردد .. شب از  
نیمه هم گذشت و او هم راضی نبود تا مادرش تنها به خانه برگردد .. او را  
تا نزدیک موتری که مادرش آن را رانندگی می‌کرد رساند و مطابق همان  
برنامه از پیش تعیین شده اش .

مادرش گفت:

- آیا می‌توانم فردا تو را ببینم .

اشرف بدون خنده و با جدیت گفت:

- نه ..

مادر با عذر و لابه گفت:

- من چند روز دیگر هم در اسکندریه خواهم ماند ..

اشرف با حزم و دور اندیشی گفت:

- مادر آرزو دارم که فردا نزد پدرم بروی..
- مادر در حالی که مروارید اشک از خانه چشمانش می جهید گفت:
- اما من از دیدار تو سیر نشدم.
- اشرف گفت:
- سرانجام عادت می گیری .. این زندگی جدیدی است .. مرا
- مجبور نکن تا در شهر دیگری پنهان شوم.
- اشرف مادر را با چابکی در آغوش کشید و او را بوسید .. سپس او را
- ترک کرد و در عقب بسی که روان بود، دوید و با آن بس آویخت.. مادر
- نیز داخل موترش شد و در عقب فرمان نشست و تلخ گریست..
- روز دیگر مادر استوار به گفته اشرف، عازم قاهره شد تا فرزندش به
- شهر نا پیدای دیگری نرود .. وقتی که با شوهرش اسماعیل عبد الصبور
- ملاقاتی شد و با تلاش بر اینکه حسرت خود را با خنده ساختگی کتمان
- کند گفت:
- می دانی پسرت در کجاست؟ در "عجمی"!
- اسماعیل عبد الصبور با سردی گفت:
- می دانستم..
- مادر با دهشت گفت:
- چگونه می دانستی؟
- اسماعیل عبد الصبور گویی همسرش را به ناهمی متهم کند گفت:

- طبعا من همه چیز را می دانم..

مادر گفت:

- و چرا برای من چیزی نگفتی؟

- ترجیح دادم تا از خود پسرت بشنوی و بدانی.. این یکی از وسایل

درمان روانی است .. تا پسرت مطمئن گردد که او از من نیرومندتر شده

است به حدی که من نمی دانم او در کجاست.. و من بیم داشتم تا از

طریق تو بفهمد که من از محل اقامت او آگاهی دارم .. و همه چیز را

می دانم..

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید برای در مان هم کدام داروی را جست و جو می کنی؟!

\*\*\*

در " عجمی " در یکی از روزهای فصل سرما که ساحل تقریباً خالی

بود، اشرف با " دینوس " و خانواده اش آشنا شد. خانواده یونانی که در

اسکندریه مقیم اند و در نزدیکی منزلی که اشرف به کرایه گرفته است ،

منزلی دارند که ملکیت ایشان است و معمولاً رخصتی آخر هفته یعنی

شنبه و یکشنبه را در آن سپری می کنند.. اشرف در برنده منزل کرایبی

اش نشسته بود و از دور ایشان را می دید .. او که سر و صدا و دست افشانی

های ایشان را دنبال می کرد، او را به خنده وا می داشت.. شمار ایشان زیاد

بود. پیرمردان ، جوانان و کودکان.. تبسمی که بر لبان اشرف می لرزید از

یک نوع حسرت .. شاید حسرت تنهایی حکایت می کرد .. او هیچگاه همچو زندگی خانوادگی گرم، آرام و خرسند را لمس ننموده و رخصتی آخر هفته یعنی پنجشنبه و جمعه را چون ایشان تجربه نکرده است.. خانواده اش در روز جمعه، عادت داشتند که از یکدیگر فرار کنند و به خود پناه ببرند .. پدرش در آن روز، نسبت به ایام دیگر غیر قابل تحمل می گردید، شاید می خواست در آن روز از خستگی های یک هفته کاری استراحت کند. خستگی هایی که بر او فشار زیاد وارد کرده است..

"دینوس" از حویلی بیرون شد و به اشرف نزدیک گردید و با زبان عربی که موسیقی یونانی با آن همگام بود گفت:

- با معذرت.. کسی را می شناسید که از نزدش کپسول گاز را به کرایه بگیرم.. کپسول گازِ خانه ما خالی شده است..

اشرف گفت:

- نگهبان محله ما همه چیز را می داند..

دینوس گفت:

بناء نزد نگهبان می روم .. با سپاس از شما ..

قبل از اینکه او فاصله بگیرد، اشرف گفت:

- شما می توانید از کپسول گاز من استفاده کنید.. من امروز به آن

نیاز ندارم و از آن کار نمی گیرم.. شاید نگهبان را هم در این وقت، نیابید..

- بعد از تبادل این حرف ها دینوس و اشرف وارد آشپزخانه شدند و کپسول گاز را برداشتند .. هر کدام یک طرف آن گرفته بود .. آن را به منزل دیگر یا منزل دینوس انتقال دادند..

خانواده از ایشان، با خرسندی استقبال کردند... یکی از ایشان سرود دروان شاهی را با "بوزوکی Bouzouki" به خاطر احترام کپسول گاز نواخت.. و اشرف هم با خنده و تحیر در میان شان ایستاد تا اینکه مرد بزرگی از جمله ایشان که شاید پدر خانواده بود جامی از بادهء را به او تقدیم کرد و گفت:

- به آرزوی سلامتی کپسول گاز و سلامتی شما..!

اشرف جام را با خنده سر کشید .. و با گذشتن چند لحظه چنان احساس کرد که فردی از ایشان باشد و زبان یونانی، پرده های گوش او را نوازش می داد .. هر کدام شان همزمان صحبت می کردند و هیچ کدام دست از صحبت بر نمی داشت .. گاهی متوجه حضور اشرف در میان شان می شوند و چند کلمه به زبان عربی حرف می زنند، باز فراموش می کنند و به زبان یونانی می آغازند .. به نظر اشرف می آمد که لهجه گریکی (یونانی) به خمپاره ها شباهت با هم می رساند.. اشرف تلاش می کند تا نام های ایشان را بیاموزد.. دینوس.. بانایوتی.. بابا دوبلو.. تاکی.. مارینوس.. و نام های دختران هم چون صوفیا.. ایوانا.. ماریا.. اثنی.. کاتیا..

اشرف در میان آن جمع، گمان می‌کرد که از مصر به دوردست‌ها پرواز کرده است .. دور از پدر و حالا در "آتن" قرار دارد و با چشمانش خیابان‌های آتن را نظاره می‌کند و سپس بر کاتیا بیشتر از دیگران چشم می‌دوزد .. چیزی در داخلش او را به سوی "کاتیا" می‌کشاند.. به خیالش او زیباترین دختر این خانواده است .. و آرامترین ایشان .. حد اقل او نسبت با سایرین کم حرفتر است .. دیگران همه به او نیازمند. هر کس کاتیا.. کاتیا .. کاتیا می‌گوید و از او چیزی می‌خواهد.. اشرف نمیداند که دیگران از کاتیا چه می‌خواهند، اما می‌بیند که او دایما در تحرک است.. یک بار متوجه شد دید که "کاتیا" هم از دور، به او چشم دوخته است.. و چشمانش با چشمان او متلاقی شد و هر دو تبسم کردند...

همه از منزل به سوی ساحل بیرون شدند.. شروع کردند به توپ بازی و همه می‌دویدند .. یکی بالای دیگر جست و خیز می‌کرد و یکی دیگری را به چالش می‌کشید تا در این فصل سرما در دریا، آب تنی کند .. مسابقه است و شرط بندی .. اشرف شرط‌بندی را می‌پذیرد و داخل دریا می‌شود و بیرون می‌شود و می‌خواهد خود را بر لرزه سردی مقاوم نشان دهد .. و شرط پیروزی هم این بود که هر یک از دختران خانواده به او جامی از "ریتسینا" را تقدیم کند .. کاتیا در میان شان جملاتی به یونانی گفت که اشرف به هیچ کدام پی نبرد .. سپس جامی را به او تقدیم

کرد و با لهجه شکستهء عربی چیزی گفت ، اما زبانش یاریش نکرد ،  
مجبور شد به زبان انگلیسی بگوید:

- می ترسم که مست نکند.. می دانم که تو به نوشیدن " ریتسنا "  
عادت نداری، یک جام برای تو کفایت می کند .. همین حامی که من به تو  
تقدیم می کنم..

اشرف جام را سر کشید و با خنده گفت:

- گمان می برم وقتی که من تولد شدم ، عوض شیر مادر، به من  
ریتسینا نوشاندند..

کاتیا نیز خندید و گفت شاید مادرت تو را نوشانده باشد..

برخیر کمی توپ بازی کن تا گرم شوی..

اشرف برخاست و به بازی توپ در ساحل ، پرداخت و دیگران در  
اطراف شان هلهله سر می دادند.. ندای " اشرف بسیار عالی!" بر زبان  
می راندند.. اشرف آرزو داری که کاتیا را شکست ندهی.. او خود را به نام  
اشرف اسماعیل معرفی داشته بود و بقیه نام خویش را برای شان نگفته  
بود، گویی خود را از ایشان پنهان نگه می دارد ..وقصدا گذاشت تا کاتیا بر  
او غلبه کند و بر وی پیروز شود.. یا این چنین در باورش آمده بود .. اما  
واقعیت این است که کاتیا گوی پیروزی را در ربوده بود..

اشرف با ایشان پیرامون سفرهء غذا حلقه زده و از ایشان دانست که  
کباب یونانی را "سوفلاکی " می گویند و احساس کرده خوشمزه ترین

سلادی که تا حال تناول کرده سلاد یونانی است ، سلادی که پنیر هم به آن افزوده می‌شود..

در وقت عصر ، در حالی که همه در آرامش به سر می بردند و در حقیقت انداخت های خمپاره های گریکی به خاموشی گرایید .. دینوس هم در ساحل، پای ها خود را دراز کشیده بود و داستان خانوادهء شان را شرح می کرد.. او می گفت که همه در مصر تولد شده اند .. پدر کلان های شان در مصر بودند.. پدر و کاکایش در بازار بورس مشغول بودند و هر دو یک شرکت بزرگ واردات و صادرات را رهبری می کردند و همچنان نمایندگی از یک شرکت نقل و انتقال دریایی را نیز بر عهده داشتند .. تا اینکه در سال ۱۹۶۰ م پروسهء ملی سازی باعث شد تا مثل دیگران، ثروت و دارایی شان را از دست دادند و آنچه داشتند، مصادره شد.. بناء ایشان به هجرت سوی یونان مجبور شدند، تنها یک کاکای شان در مصر ماند و تصمیم گرفت زندگی را در مصر به سر برد و با وجود از دست دادن دارایی، تسلیم وضع گردید، و با یک دوست یونانی که مالک قهوه خانه و رستورانی در اسکندریه نزدیک ایستادگاه "الرمل" بود، شریک شد..اما بقیهء خانواده وقتی به "آتن" برگشتند، خویشان را غریب و بیگانه احساس می کردند حتی جوانان شان .. اگرچه در کارهای زیادی کامیابی را به دست آوردند؛ اما همه در آن دیار، احساس بیگانگی می کردند .. وحتی ساکنان "آتن" هم گریک هایی را که از مصر آمده



بودند، بیگانه می‌پنداشتند، بلکه با ایشان در جنجال بودند و می‌خواستند مانع فعالیت های ایشان گردند یا روزی ایشان را قطع خواهند کرد، با وجود اینکه یونانی های مصری ماهرتر و مترقی تر از گریک های یونان بودند و حداقل در فهم زبان های خارجی که کار در یونان، ایجاب فهم آن را می‌کرد، نسبت به ساکنان آن دیار امتیاز داشتند، فهم زبان هایی که کار و تلاش به آن نیاز اساسی دارد، اما شمار آنانی که در یونان زبان خارجی بدانند اندک بود و نیازهای موجود را بسنده نمی‌کرد..

دینوس به داستان زندگی شان این طور ادامه داد.. ایشان علی الرغم کامیابی هایی در یونان، تصمیم گرفتند به مجردی که در وضع مصر، تغییری رونما گردد، دوباره به اسکندریه عودت کنند .. ایشان در این برگشت نه به خاطر تقاضای ملکیت و دارایی های خویش برگشته اند، بلکه آمده اند تا دوباره کار را در این دیار آغاز کنند..

دینوس با خنده گفت:

- آیا می دانستی پروژه جدید ما چیست.. ما می خواهیم رستوران و قهوه خانه ای را سر از نو آباد کنیم.. رستوران بزرگ، با ایهت و فخیم مثل رستوران های جهانی برای سیاحان.. کاکایم (عمویم) بعد از اینکه در اداره قهوه خانه کوچکی سهم گرفته است، باور دارد که قهوه خانه ها و رستوران ها نسبت به کمپنی های بزرگ، سود فراوان دارد...

اشرف با دو دلی پرسید:

- آیا کاتیا در مصر تولد شده است؟ زبان عربی اش کمی ضعیف است..

دینوس در حالی که هدف اصلی اشرف را درک می کرد و می دانست چه می گوید گفت:

- وقتی که ما مصر را ترک کردیم و رهسپار "آتن" شدیم، "کاتیا" یک ساله بود، اما در آنجا چنان زندگی کرد که گویا در مصر باشد.. عشق مصر در رگ های ما جریان دارد...

اندیشه ها و افکاری در سر اشرف به حرکت درآمد، گویی او راهی را یافته که می تواند با گام زدن در آن مسیر، سرنوشت خود را تعیین کند.. او با خود اندیشید که او هم چون فردی از آن خانواده یونانی است که در مصر زاده شده و از آن، مدت ها دور بوده و اینک دوباره برگشته است.. این افکار و اندیشه ها تا شامگاهان از او دست بردار نبود؛ آنگاه که خانواده کاتیا بار دیگر به نشاط و خرسندی شان رو آوردند.. اشرف با نغمه های "بوزک" با ایشان شب زنده داری کرد.. آهنگی های "بوزوکی" را می شنید و می کوشید تا از رقص های کلاماتیانوس و سیرتاکی و کاسپیو تقلید کند.. او متوجه همه جزئیات بود.. گویی تصمیم گرفته است همه چیز را بیاموزد و "گریکی" شود.. کاتیا با او می رقصید و گام های نخستین رقص یونانی را به او آموخت و با او می خندید.. کاتیا با اشرف چنان برخورد می کرد که گویی مسئولیت او بر عهده کاتیا باشد.. گویی او

بزرگتر از اشرف است.. اشرف هم در کارهای کاتیا با تحیر اندر است.. آن تبسمی که از لبان کاتیا چون غنچه می شکفت و به اشرف نیروی قلب می بخشد. مثل برادر کوچک یا دانش آموزی که روش زندگی را از کاتیا می آموزد..

علی الرغم اینکه دینوس داستان کامل خانواده اش را به اشرف حکایت کرد، اما از اشرف و زندگی او چیزی نپرسید.. حتی تلاش نکرد که مختصراً خود را معرفی دارد.. شاید تا هنوز برایش مهم نبود تا بداند که او کیست؟

شامگاه روز یکشنبه همهء خانواده به اسکندریه برگشتند..

اشرف نتوانست بیش از دو روز این تنهایی را تحمل کند.. نه افکارش و نه هم مطالعات و کتابخوانی هایش و نه هم احساس مسئولیت بر خویشتن، هیچکدام او را نتوانست به خود مشغول دارد... او با دینوس تماس گرفت، او را به نان شب در رستوران "مکس" دعوت کرد.. همراه با ماریا و کاتیا.. و با شوق و رغبت فراوان منتظر رخصتی آخر هفته در عجمی شد.. بعد ها به دیدن دینوس در منزل شان به اسکندریه رفت.. او دیگر به زندگی پنهانی در عجمی تلاش نمی کرد.. موی بلند سر و ریشش کافی بود تا او را به شخص ناشناس تبدیل کند.. کاتیا هم مسئولیتش را در قبال کارهای او بیشتر ابراز می کند.. حتی به ادارهء منزل کرایه اشرف نیز توجه دارد و شام روز یکشنبه قصداً برای او یک مقدار

پنیر و شیشه های "باده" را می گذارد تا بقیه هفته از آن مصرف کند.. اشرف دیگر نمی توانست از باده، در پهلوی طعامش مثل یونانی ها دوری گزیند، مشروب جزء غذای او شده است..

دیگر یک صد پوند برایش بسنده نیست .. او احساس می کند که به موتر(ماشین) شخصی نیز ضرورت دارد .. او دید در برابر لبیک گفتن به این نیازمندی از خود مقاومت نشان نداد .. با مادرش تماس گرفت مادرش نیز با شوق و علاقه به باغچهء کاخ "منتزه" آمد مطابق همان برنامه قبلی .. اشرف به مادرش داستان دوستان جدید و آشنایی با خانواده یونانی را بیان داشت و از مادرش عوض یک صد پوند، دو صد پوند گرفت .. وقتی که مادرش قصد کرد بدون اینکه او را دعوت کند با وی برود از ترس اینکه حرفش را رد کند، سوار موتر کوچکش شود، اما اشرف ناگاه به مادرش گفت:

- مادر! بگذار من رانندگی کنم و تو را تا منزل برسانم و سپس من موتر را خواهم گرفت زیرا به آن ضرورت دارم..

مادرش از این پیشنهاد خرسند گردید .. زیرا می دانست که پسرش از تکلیف بس و تاکسی رهایی خواهد یافت .. او در گذشته هم آرزو داشت تا اشرف این موتر را بگیرد ، زیرا این موتر همیش در منزل شان در اسکندریه بود و خدمتگاران خانه در تابستان، از آن استفاده می کردند و ضرورت های خود را می آوردند .. مادر تصور می کرد که اشرف دارد از

دیوانگی رو به بهبودی گام می‌گذارد.. بدون شک او که از دارایی پدر تقاضای موتر می‌کند، نوعی از آگاهی و هوشیاری او را می‌رساند..

اشرف وقتی که موتر را به سوی "عجمی" می‌راند با خود می‌گوید باید اعتراف کند که نمی‌تواند از پدر مستغنی باشد.. او بدون توجه پدر نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد.. حتما پدرش هم از طریق مادرش آگاهی دارد و از مقداری پولی که او از مادرش می‌گیرد.. حتما خواهد دانست که تقاضای موتر را کرده است.. او تا حدی نا آگاه نیست تصور کند که مادرش چیزی را از پدرش پنهان می‌کند.. این حرف‌ها مهم نیست.. حدا اقل او احساس می‌کند آزاد از هر قید و بندی است.. او است که آزادی دارد بخواهد یا نخواهد.. او بردهء ظاهر داری‌های زندگی نیست و نه اسیر آنچه شهرت پدر بر او تحمیل می‌کند.. او اینک از کسی فرمان نمی‌برد و امر کسی را نمی‌شنود.. موی سر و ریش خود را با انگشتانش لمس می‌کند و با خود می‌خندد.. شاید این هم نمونه‌ای از آزادی باشد او اگرچه پسر اسماعیل عبدالصبور است اما موی سر و ریش خود را بلند گذاشته است.. بر تبسمی که بر لبانش نقش بسته است، پایان می‌دهد و با دیدگاه‌های سراسر جدیت با خود می‌گوید، نومید نباش.. هنوز کار را شروع نکرده‌ای.. هنوز سه ماه از آزادی‌ات سپری نشده است. امید کامل می‌رود که به صورت کامل از پدرت رهایی یابی و خودت کار کنی و پول اندوزی.. امید را از دست مده...

اشرف روز بعد با کاتیا وقت ملاقات داشت .. آن روز شنبه بود، کاتیا وعده سپرده بود که فردا قبل از اینکه بقیه خانواده برسند ، به نزد اشرف خواهد آمد تا با او بنشیند .. به مجردی که کاتیا آمد دستش را گرفت او را در پهلوی خویش در موتر نشاند و دیوانه وار موتر را با سرعت به حرکت درآورد. کاتیا با آرامی گویی چیزی نوی پیش نشده باشد به او گفت :

- کجا روان استی؟

اشرف بدون اینکه به او بنگرد گفت:

- حتماً باید به چیزی برسیم.

موتر را با سرعت راند تا به ساحل منطقه " العَلَمین " رسیدند.. موتر توقف کرد ، اشرف از موتر پایین شد ، کاتیا نیز از موتر پایین شد و به گورستان کشته شده گان جنگ جهانی رفتند.. در میان نشانه های صلیب که بر فراز قبرها نصب بود ایستاد شدند. اشرف به کاتیا گفت:

- آنها همه شهید اند .. اما من نمی خواهم شهید باشم.

کاتیا با تبسم آرام گفت:

- هدف چیست ؟ نفهمیدم!

اشرف گفت:

- شهید قربانی لحظه ای از نادانی است که چشمان او را از دیدن

مرمی یا گلوله ای که به سوی او آمده، کور کرده است .. من نیز از حدود دو ماه به این طرف در جهل زندگی می کنم .. نمی دانم با تو در کدام

فاصله قرار دارم و تو با من در کجا قرار داری و این پیوند چه نام دارد؟ با این همه، من نمی‌دانم آیا من که تو را دوست دارم، تو هم مرا دوست داری؟

کاتیا چشمانش را پایین انداخت و بعد از یک لحظه خاموشی که گویا در آنچه باید می‌گفت، می‌اندیشید با واژه‌هایی که گویی از زبانش می‌افتد و مخلوطی از عربی و انگلیسی گفت:

- من در نادانی گسترده تر از نادانی تو، زندگی می‌کنم .. من تا امروز تو را نمی‌شناسم. فقط یک دیدار تصادفی در منزل کرانه ساحل مان که ما را با هم جمع کرده است.. با وجود آن من می‌دانم که تو را دوست دارم و خواستم این دوستی را پنهان نگه دارم تا تو را بیشتر بشناسم .. من خانواده‌ء تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چگونه مخارج زندگی ات را به دست می‌آوری و نمی‌خواهم هم در این موارد از تو بپرسم .. نه من، نه مادرم و نه پدرم و نه دیگران از جمله‌ء اعضای خانواده می‌خواهند در این مورد از تو بپرسند.. این آزادی تو است .. دوستی با تو لذت آفرین است و همه به همین دوستی بسنده کرده اند .. من در جمله‌ء خانواده، یگانه کسی هستم که به آن بسنده نکرده، بلکه خویشتن را توسط آن حمایت می‌کنم..

اشرف با حدّ گفت:

- من نمی‌توانم تقاضای دوستی را در برگهء رسمی که در آن شهرت مکمل من، تسجیل شده باشد و دربرگیرنده نامم و نام خانوادگی ام؛ مدارکی که به دست آورده ام و دخل و املاکم درج شده باشد، به تو ارائه دارم .. من شخصیت خود را آن گونه که هستم به صورت کامل، تقدیم تو کردم .. تو اختیار داری این شخصیت را دوست می‌داشته باشی و یا به آشنایی با آن اکتفا می‌ورزی.. و باید بدانی که من در یک حالت روانی ای گیر افتاده ام که می‌خواهم از خویشتن فرار کنم، عوض آنکه از آن به تو شرحی ارائه دارم .. فکر کن که من بیمارم و بیماری من، مرا و می‌دارد تا نگویم که من کیستم .. حتی نام کامل خود را نیز از تو پنهان کرده ام؛ اما این عشق تو آن قدر گسترده است که بیماری مرا هم در خود نوردیده است...

کاتیا به او مدتی نگریست و چشمانش که با عشق ناپیدایی او را ورنده می‌کرد و آهسته گفت:

- تو بیمار نیستی .. بلکه تو در یک نبردی گیر افتاده ای که راز آن را من نمی‌دانم .. من در موردش چنین احساس دارم .. من تصمیم گرفتم تا در پهلوی تو قرار بگیرم تا این نبرد به پایان برسد و بعد از آن، تو را به صورت کامل بشناسم. بلی بعد از آن، لباس و روپوش جنگ را از خود دور بیندازی .. و من باور دارم نه تو و نه من در این نبرد، به شهادت می‌رسیم .. بناء بیا که از این باغچهء شهیدان بیرون شویم ..



کاتیا برگشت و اشرف نیز به دنبال روان شد، به دور از قبرهای قربانیان جنگ، تا اینکه به میان درختان انجیر افتاده کنار ساحل رسیدند. اشرف که در صدایش نوعی پرخاش محسوس بود گفت:

- عشق تا پایان نبرد، نمی تواند انتظار بکشد یا تا آن وقت که بیمار شفا یابد.

کاتیا دستش را دراز کرد و دست اشرف را گرفت و آهسته گفت:

- کی گفته که عشق می تواند انتظار بکشد؟! اشرف از حرکت باز ایستاد و مدتی به سوی او نگریست و او هم آهسته گفت:

- آیا می توانم؟

لبان کاتیا به لبان اشرف متوجه شد .. گویی فقط دو لب از ایشان مانده است. و این نخستین بوسه ای بود که بعد از این همه مدت، آن دو را با هم نزدیکتر کرد و با این بوسه زیر درخت انجیر دراز کشیدند.. کاتیا در آغوش او به حرکت افتاد، پیش از اینکه بوسه به سایر حصص پیکرش برسد .. و به این ترتیب کاتیا او را عادت داد تا همیشه به لبان اکتفا ورزند .. کاتیا با خنده برخاست و می دوید و اشرف هم در عقبش تا اینکه نزد ماشین (موتر) رسیدند.

اشرف در راه برگشت گفت:

- من تو را یافته ام .. حالا باید خود را نیز بیابم ..

کاتیا گویی می‌خواهد احساسات او را بر انگیزد گفت:

- دشوار را یافتی، آسان باقی مانده است...

\*\*\*

خانواده یونانی اعتراف کرد که کاتیا مربوط اشرف شده است؛ اما اعتراف خاموشانه .. نکته‌هایی که در برابر تصرفات یک دیگر می‌گویند، حساسیت کسی را حساس بر نمی‌انگیزد ... اشرف هم همیشه با ایشان است و از خلال گفت و شنودها با ایشان، با جهان دیگری در مورد کسب و کار آشنا شد.. ایشان فعالیت‌های خود را تنها در پروژه رستوران و قهوه‌خانه منحصر نکرده؛ بلکه ایشان نمایندگی یک کمپنی فرانسوی را در بنای یک شهرک جهانگردی در ساحل دریای سرخ نیز بر عهده گرفته‌اند .. این پروژه بزرگی است مصارف آن به بیش از سی میلیون دالر می‌رسد و اگر آن را در عمل پیاده کنند، سودی که عاید خانواده‌شان می‌شود، به حدود پنج صد هزار دالر بالغ خواهد گردید .. اشرف با دقت به این حرف‌ها گوش فرا می‌دهد و به این جهان جدید وارد می‌گردد.. حتی همه حرف‌هایش با کاتیا در خلوت‌شان، پیرامون همین عالم می‌چرخید به گونه‌ای که تلاش می‌کرد تا حد توان از او بیشتر بیاموزد، یا از برادرش یا پدرش .. وقتی که بر بستر جهت خواب می‌رود، فکرش متوجه این

جهان جدید است، بیدار هم که می‌شود در فکر آن است. این همه پروژه هایی که راجع به آن حرف می‌زنند، پدرش می‌تواند به بسیار آسانی آن را در عمل پیاده کند.. مگر اشرف نمی‌خواهد در این مورد به پدرش مراجعه کند.. پروژه رستوران در برابر پروژه شهرک جهانگردی، بسیار کوچک به نظر می‌آید. پروژه ای که به مداخله پدرش نیاز نیست، پس چرا در آن اشتراک نوزد..

روزی با دوستش دینوس نشست و پیشنهاد کرد تا در رستوران با وی شریک شود و هم چنان افزود، می‌خواهد با پرداخت ده هزار پوند در این پروژه سهم گیرد و برای تشویق بیشتر دینوس گفت:

- من در این باره، هدف منفعتی ندارم و فقط می‌خواهم بیاموزم.. دینوس به او وعده سپرد که موضوع را با بقیه خانواده در میان می‌گذارد. چند روز احوالی از او نبود... روزهای زیادی.. سپس به نزد اشرف آمد و اعلان داشت که همه خانواده، پذیرفتند که در پروژه رستوران با ایشان شریک باشی..

اشرف با مادرش تیلیفونی تماس گرفت و با صراحت با وجودی که می‌دانست تیلیفون منزل در داخلش نواری دارد که همه مکالمات را ثبت می‌کند، با وجود آن، گفت می‌داند که مبلغی نزد او به نام اشرف موجود است و او به این مبلغ نیاز دارد تا در پروژه ای سهم گیرد.. اشرف برای مادرش همه جزئیات پروژه را بیان داشت و وقتی را برای دیدار مادرش

معین کرد و در این بار به دیدار در باغچه کاخ "منتزه" اصرار نورزیده، بلکه گفت در منزل شان در اسکندریه به دیدار مادر خواهد رفت...  
مادر با شوهرش، حرف اشرف را در میان نهاد و اسماعیل عبد الصبور فوراً پاسخ داد:

- از مسأله آگاهی دارد .. پروژه یک رستوران است و آن مقدار پولی که می‌خواهد برایش بده، اما از او بخواه پروژه شرکت را میان خود و خانواده یونانی مخفی نگه دارد و علنی نکنند..

مادر رهسپار اسکندریه شد، اشرف به دیدار مادر به خانه رفت .. وقتی که سرباز در دروازه عمومی رسم تعظیم را به جا آورد، به آن زیاد اهمیت نداد..

به آن چه مادرش او را نصیحت کرد، قناعت خود را ابراز کرد و با دینوس و پدرش بابا دیولو اتفاق کرد که این شراکت در موافقه خاصی میان ایشان صورت می‌گیرد و رسماً در دوایر و ادارات حکومتی ثبت نگردد.

خانواده یونانی او را در گزینش کاری که می‌خواهد سهم بگیرد، آزاد گذاشتند و او کارش را در این خلاصه کرد که از ایشان بیاموزد و این شغل جدید را بیشتر درک کند .. او اوراق و دفاتر دخل و خرج را مراجعه می‌کرد، یا عملیات وارداتی که رستوران به آن نیاز داشت و مصارف آن را مورد بررسی قرار می‌داد .. سرانجام همه شغل را مورد بررسی قرار داد و

دید که ذهنش روز به روز، بازتر می‌گردد و هر چیزی را که می‌آموزد به زودی به ژرفنای آن می‌رسد. هم چنان او کشف کرد وقتی که خواست به فاکولتهء انجیری شامل شود، اشتباه نموده بود، شاید اگر او به دانشکدهء تجارت شامل می‌شد؛ بیشتر او را جذب می‌کرد و از آن فرار نمی‌نمود ...

خانوادهء یونانی یا مالک اصلی پروژه، بدون دو رویی و نفاق، از پیشرفت اشرف، شگفتی اش را ابراز می‌داشت و اغلب پیشنهادهای او را می‌پذیرفت.. اما در گسترش این پروژه ، موضوعی بود که هیچکدام نمی‌توانستند آن را متحقق سازند.. بلی، بالای رستوران یک طبقهء کامل شامل سه آپارتمان قرار داشت که ادارهء پولیس آن را جهت نگهداشت اوراق خود به حیث آرشیف به کرایه گرفته بود .. اگر آنها می‌توانستند این سه آپارتمان را به دست بیاورند و آن را جزء رستوران قرار دهند ، در حقیقت آن را به بزرگترین رستوران اسکندریه و شاید به لوکسترین و بزرگترین رستوران تبدیل نمایند .. ایشان در این مورد، بار بار تلاش کردند، پیش پرداخت ها یا صریحتر رشوت هم تقدیم کردند تا دفتر پولیس را به لغو قرار داد قناعت دهند و ایشان این آپارتمان ها را به دست آورند ، اما در هر بار ناکام ماندند .. و امیدی هم در به دست آوردن آن در آینده نداشتند.

اشرف همهء فکرش را در این پروژه عمیق ساخت .. گسترش رستوران سیاحتی واقعا یک گام مهم ملی است و سودش از نگهداری اوراق آرشیف پولیس بیشتر است و سودمندتر و مفید تر .. مهم نیست که این کار ملی توسط شرکت یونانی صورت می یابد یا شرکت فرانسوی و یا هم انگلیسی .. سود آن، شخصا به او هم مهم نیست و سود آن به مجردی که در شرکت سهم گرفت به صد پوند ارتقا کرد و او در آغاز وقتی که بابا دوینلو این مبلغ را برایش داد، به نظرش زیاد آمد و حتی تصور کرد که خانواده یونانی می خواهد او را بخرد و یا به گونه صریحتر برایش رشوت می دهند، اما وقتی که همه حسابات و دخل و خرج رستوران را مطالعه کرد، دریافت که حقیقتا او مستحق این مبلغ است .. و او به بیشتر از آن نیاز هم ندارد .. بناء اندیشه او در توسعه و گسترش این رستوران، انگیزه های سود نیست بلکه برای مصالح ملی و میهنی دست به این کار خواهد زد..

فردای آن دریشی لوکس خود را بر خلاف عادت همیشگی پوشید و نزد سلمانی رفت، موهای سر خود را کوتاه کرد و به اندازه طبیعی و نورمال آن، ریش خود را نیز تراشید. با خود گفت آیا از آن شخصیتی که خود را زیر آن پنهان کرده بود، در گذشته است... پاسخش برای خودش این بود که .. نه .. فقط او اکنون آن راهی را یافته است می خواهد ادامه دهد..

روانه دفتر والی شد ، سکرتر والی با اوقات تلخی به او نگریست و گفت:

- بفرمایید..

اشرف با آرامی گفت:

- من اشرف پسر اسماعیل عبد الصبور هستم.

سکرتر یک دم از جا پرید و با لهجهء لکنت دار گفت:

- صفا آوردید . افتخار بخشیدید.. بفرمایید.

اشرف حرف اورا برید و گفت:

- آیا می توانم جناب والی صاحب را ملاقات کنم؟

سکرتر بالرزه گفت:

- طبعا جناب . فقط یک لحظه اجازه دهید.

سکرتر داخل دفتر والی شد و به سرعت بیرون شد و گفت:

- مهربانی کنید جناب.

جناب والی با شماری از کارمندان مشغول صحبت بود ، میز

اجتماع را ترک گفت و اشرف را با خوش آمد گویی پذیرایی کرد و رو به

کارمندان کرد و گفت:

- فکر کنید که مجلس ادامه دارد ، من شما را به زودی فرا خواهم

خواند..

اعضای مجلس برون شدند و والی خود را به شنیدن حرف های اشرف آماده کرد .. اشرف برای او بیان داشت که او چگونه یک مصلحت مهم ملی را کشف کرده است و می خواهد آن را در عمل پیاده کند، اگرچه هم مخالف برخی مقررات دست و پا گیر باشد .. مقررات کهن و بی فائده .. و افزود می خواهد آن سه آپارتمان از کارمندان و اراق آرشیف پولیس تخلیه گردد تا در عوض یک رستوران بزرگ جهانگردی آباد شود و برای کشور چشمهء اسعار خارجی را باز کند...

والی به زودی قناعت کرد، اما از اشرف، دو روز وقت خواست تا با مسئولان وزارت، در مورد مشورت کند..

اشرف می دانست که حتما پدرش اسماعیل عبد الصبور از این قضیه آگاهی حاصل می کند و حتی می داند که برای انجام این پروژه به دیدار والی رفته است. اشرف هم تصمیم گرفت تا حسن نیت خود را به اثبات رسانده و اعتراف کند که به کمک پدرش همیشه نیازمند است ، بناء با مادرش تماس گرفت و برای او همه جزئیات پروژه ای را که به دنبالش بود، برای او شرح داد و یقین داشت که مادرش این همه حرف ها را به پدرش خواهد گفت.

اسمعیل عبد الصبور زمانی که حرف های همسرش را شنید گفت:

- می دانم .. من هم موافقت دارم. معلوم می شود که پسر مان با جدیت کار می کند ..



والی هم دو روز بعد موافقتش را بر پروژه ابراز کرد..

خانواده بابا دویلو وقتی که از این موافقت آگاهی حاصل کردند، این خبر باور شان نمی شد و از خوشی در جامه نمی گنجیدند و به خاطر این رویداد مهم محفل خانوادگی را برپا داشتند و پیرامون اشرف حلقه زدند و بابا دویلو که گویی سخنرانی رسمی ایراد می کند گفت ایشان برای به دست آوردن این پروژه، مبلغ سی هزار پوند را تخصیص داده بودند و چون این کار را اشرف انجام داده است، بناء این مبلغ مربوط اشرف می شود. اشرف این پیشکش را نپذیرفت و گفت او عضو و سهم دار شرکت است هر سودی که به شرکت عاید شود، به وی نیز خواهد رسید. با اصرار اشرف، خانواده تصمیم گرفت تا این سی هزار پوند را نیز بر سهم اصلی اشرف بیفزاید. بابا دویلو به اشرف می نگریست، گویی باورش نمی آمد که اشرف این همه ذکاوت دارد..

- این برتری توست .. تو اینک با کار و بار آشنا شده ای.. و سهم تو اکنون در شرکت برابر با دو چند سهم پسر دینوس است..

اشرف تنها به خاطر آنچه به دست آورده بود خرسند نبود، خرسندی او از اینجا مایه می گرفت که او توانسته بود به دور از تسلط پدر، شخصیت خود را تثبیت کند .. پدرش گفته بود که او در بیست سالگی توانسته بود شخصیت جدا از پدرش را به دست آورد، او نیز توانسته است در بیست و دو سالگی شخصیت خود را از پدرش مستقل کند .. شاید

تاکنون نتوانسته است، به صورت کامل خود را از زیر اثر پدر جدا کند. پروژه سه آپارتمان ممکن نبود محقق گردد، مگر اینکه موهایش را کوتاه کرد و ریشش را تراشید تا پسر پدرش معلوم شود.. اما باز هم پدرش در این پروژه نیندیشیده بود.. پدرش هم او را با خانواده بابا دیلو معرفی نداشته بود.. این ابتکار او بود و او اکنون شخصیتی است که خودش مستقلانه می اندیشد..

کاتیا از دور اشرف را نظاره می کند و با خاموشی تبسم بر لبانش می رقصد.. تبسمی که از چیزی تعبیر نمی کند.. نه از خرسندی و نه هم از پریشانی.. اشرف او را به خارج محفل برده و دست او را بالا می کند و انگشت کاتیا را در میان دولب خویش می گذارد و می گوید:

- کاتیا! امشب نامزدی خود را اعلان می داریم.. و هفته آینده، ازدواج خواهیم کرد.. من در همه چیز اندیشیده ام. فردا آپارتمانی پیدا خواهیم کرد.. پیدا کردن آپارتمان خالی، اینجا آسان است و تا وقتی که آماده سکونت شود و فرش و ظرف آن تهیه گردد، به خارج کشور سفر می کنیم به منطقه "ریویرا/Riviera" در فرانسه. به دور از اینجا..

آثار خوشی در سیمای کاتیا طوری که اشرف توقع داشت، به چشم نخورد و بالهجه گریه آلود گفت:

- من ترس دارم.

اشرف با دهشت پرسید:

- از چه می ترسی؟
- کاتیا در حالی که به اشرف نگاه نمی کرد گفت:
- نمی دانم.. از وقتی که موهایت را کوتاه کرده ای و ریش را تراشیده ای ، احساس می کنم که از من دور شده ای..
- اشرف با تبسم گفت:
- تو همیشه پیرامون خود با شک می نگری و صریحتر در شک زندگی می کنی .. بشنو .. من همه چیز را به تو خواهم گفت .. من اشرف پسر اسماعیل عبد الصبور هستم . طبعاً نام پدرم را شنیده ای .. من از خانه فرار کردم تا شخصیت خود را دور از شخصیت پدر خویش ثابت کنم و باور دارم که در این هدف کامیاب شده ام..
- کاتیا حرف او را بریده ، آهسته گفت:
- من می دانم.
- اشرف با شگفتی گفت:
- چه را می دانی؟
- همه چیز را راجع به تو می دانم
- در حالی از شگفتی تکان خورده بود پرسید:
- از چه وقت؟
- گفت:

- از وقتی که با کاکایم بابا دویلو شریک شده ای.. ناممکن بود که  
تورا بدون شناخت ، به حیث شریک می پذیرفتند..
- اما چرا برای من نگفتند که مرا می شناسند..  
کاتیا گفت:
- آنها منتظر بودند تا تو برای ایشان تصریح داری.. این حق تو  
بود..

اشرف با تبسمی که بر خود تمسخر می کرد پیش خود فکر کرد که  
ایشان وقتی او را به حیث شریک پذیرفتند که دانستند او پسر اسماعیل  
عبد الصبور است .. مهم نیست بایست از این عقده خود را رهایی بخشد  
.. مهم است که او سود فراوانی به دست آورده است و می تواند بر  
خویشتن متکی باشد .. او گویی خویشتن را تسلیت بگوید گفت:

- به هر ترتیب باید نامزدی خود را اعلان داریم ..

کاتیا بار دیگر گفت:

- من می ترسم ..

یک دم شروع کرد به حرف زدن به زبان یونانی. بسیار حرف زد  
گویی سوزن گرامافون بر استوانه (صفحه) خط خورده حرکت کند و  
اشرف فریاد می کشد که چه می گویی .. نمی فهمم .. تو را چه شده است  
.. و کاتیا حرف زدن به زبان یونانی را ادمه می دهد تا اینکه اشرف دستش

را بلند کرد و او را "سیلی" محکمی زد، در حالی که اشک بر خسارش جاری بود گفت:

- من در طول زندگی باز بانی صحبت خواهم کرد که تو آن را نمی دانی، بناء چگونه با هم ازدواج خواهیم کرد؟  
اشرف در حالی که با محبت او را در آغوش گرفت، گفت:

- اما من می توانم آن را بیاموزم .. من بسیار واژه های آن را آموختم.. من هر چیزی که یونانی باشد آن را دوست دارم.. ریتسا (خارپشتک دریایی)، سوفلاکی، تارامور (خاویار یونانی) و "مواساکا" را پسندیدم. بوزوک، سیرتاکی، کاسیو و "کلاماتیانوس"<sup>۱</sup> را خوش دارم.. اینک من نیمه یونانی شده ام و تو می توانی در روز های آینده مرا یک یونانی کامل بسازی.. بیا ..

اشرف دست او را گرفت، وارد محفل شد و در گوش دینوس چیزی آهسته گفت. دینوس در گوش بابادویلو چیزی گفت و او هم در گوش مارینوس و خاموشی و پریشانی در محفل حکمفرما شد، بابادویلو فریاد برآورد:

- خانم ها و آقایان! من به شما نامزدی کاتیا را با اشرف اعلان می دارم..

---

<sup>۱</sup> سیرتاکی، کاسیو تیکوس و کلاماتیانوس، نام های رقص های محلی یونانی و

منسوب به چند جزیره یونان

همه خوشی و پایکوبی کردند و پیرامون بوشکه "باده" حلقه زدند و جام های پی در پی، سر کشیدند..

\*\*\*

اشرف تصمیم گرفت این خبر را به سمع مادرش برساند و از او بخواهد تا پدرش را از موضوع اطلاع دهد، از همین رو به منزل شان به اسکندریه رفت .. مادرش با دیدن او که موهای سرش را کوتاه کرده بود و ریشش را تراشیده بود، او را در آغوش گرفت و در حالی که با خرسندی، رخسار او را لمس می کرد گفت:

- حالا احساس می کنم که تو بار دیگر نزد ما برگشته ای..

اشرف راجع به برنامه های آینده اش و سودهایی که برده است، مادر را اطلاع داد، سپس گفت:

- می خواهم ازدواج کنم..

مادرش با خوشحالی گفت:

- تصمیم عاقلانه ای گرفته ای .. من خوبترین و زیباترین دختر شهر را برای تو خواستگاری خواهم کرد..

اشرف با خنده گفت:

- اما من همسر آینده خویش را انتخاب کردم ..

مادرش با شگفتی گفت:

- کی را؟

- کاتیا خواهر دوستم دینوس را..

مادرش گفت:

- یونانی را.. ناممکن است.. مگر در میان دختران شهر خودمان کسی دیگری پیدا نشد که یونانی را میگیری.. با ما چرا چنین رفتار می کنی .. آیا ما با یونانی جور خواهیم آمد .. همین کارت مانده بود ... اشرف بشنو...

اشرف حرف مادرش را برید و با تبسم گفت:

- مادر بر من ستم روا مدار.. با من موافقت کن تا دیوانه نشوم و بار دوم از نزد شما فرار نکنم..

مادر خاموش شد .. از ظاهرش بر می آمد که می کوشد تا اعصابش را از دست ندهد، او در حالی که زیر فشار بود و نفس عمیق می کشید، گویی به خدا پناه می برد گفت:

- پسر من تو حق داری .. این زندگی تو و مربوط توست .. تو آزادی و من موافق هستم ..

اشرف با خرسندی گفت:

- در دیدار بعدی "کاتیا" را با خود خواهم آورد تا با او معرفت حاصل کنی و برای ما دعای خیر بدهی..  
مادر با اندوه گفت:

خوش بیاید و صفا بیاورد ..

وقتی که با اشرف خدا حافظی کرد، موترش را سوار شد و به سرعت  
رهسپار قاهره گردید و به جست و جوی شوهرش اسمعیل عبد الصبور  
پرداخت و وقتی که با او رو به رو شد، فریاد کشید گویی پولیس را به  
کمک فرا می خواند:

- اسماعیل مرا در یاب.. اشرف با یک دختر یونانی می خواهد ازدواج  
کند..

پدر خاموش شد ، گویی با دشواری وصف ناپذیری رو به رو شده  
است و با تمسخر گفت:

- کار به سرحد ازدواج کشید؟

سپس، صدایش را با حدت بیشتر بالا نموده به همسرش گفت:

- گوش کن... این موضوع را برای من واگذار کن و در مورد با اشرف  
مناقشه نکن.. بگذار من چاره ای بیندیشم ..

\*\*\*

وقتی که اشرف در تعیین روز ازداج با بابا دویلو صحبت می کرد ، او  
گفت این موضوع به وقت بیشتر نیاز دارد، بایست با بقیه خانواده در  
"آتن" نیز تماس بگیریم. اختلاف دین هم دشواری دیگری است که با



آن روبه رو هستیم و تقاضای یک سلسله اجراءات را دارد تا کلیسا بر ضد ما نشورد .. اشرف تو نمی دانی که یونیان چه قدر در این رابطه، تعصب دارند .. ایشان در همچو مسایل بسیار سر سخت اند .. کاتیا همراه تو است و نامزد تو .. ازدواج رسمی هر قدر ناوقت شود، کاتیا همراه تو می باشد ..

اشرف ملاحظه می کرد که خانواده کاتیا به این ازدواج زیاد علاقمند نیستند، اگرچه در ظاهر صدایی که علنا مخالفت کند، از ایشان نشنیده است .. همچنان او ملاحظه کرد که ایشان به موضوع دیگری غیر از موضوع رستوران نیز مشغول اند و او را در حرف های خود شریک نمی سازند .. آن موضوع شهرک جهانگردی بر ساحل دریای سرخ است .. یک شرکت ایتالیایی با ایشان در این مورد به رقابت برخاسته است .. مهم نیست .. او نمی خواهد در این پروژه شامل شود و یا مداخله کند .. اما چرا برای او مهم نباشد .. این پروژه ایست که میلیون ها پوند سود دارد، او میتواند با شمول در این پروژه، به میلیونر تبدیل گردد، اما بایست قبل از آن، از پروژه ازدواج رهایی یابد ..

اشرف خیال می کرد که کاتیا هم هر روز تغییر می خورد .. او چیزی را از اشرف پنهان می کند .. او همیشه پریشان به نظر می آید .. اشک هایش فراوان جاری می شود .. هر بار که او را می بوسد، گریان می کند، گویی بوسه وداع و آخرین باشد. اشرف روزی بر او فریاد کشید:

- چه را از من پنهان می داری؟ چه چیز تو را پریشان کرده است؟!

کاتیا به دقت به او نگریست گویی تصمیم گرفته است تا رازی را با او در میان بگذارد، از همین رو، گفت:

- اشرف به حرف من گوش کن .. مدت هابود که تو مرا می شناختی و تو رازی را از من پنهان می داشتی، من هم از تو رازی را پنهان داشته ام .. من پیش از اینکه به مصر بیایم تقریبا با یکی از خویشاوندان مان در "آتن" نامزد شده بودم.. ما به ایشان در این اواخر پیام مبنی برفسخ نامزدی را گسیل داشتیم .. برای ایشان همه چیز را گفتیم .. اما ایشان نپذیرفتند و فسخ نامزدی مشکل بزرگی را به خانواده ما پدید می آورد .. آنها می خواهند تا من نزد ایشان برگردم. و من به تو در این مورد چیزی نگفته ام. زیرا من مقاومت می کنم و نمی خواهم آنجا بروم و من نمی دانم که تاچه وقت این مقاومت من، داوام خواهد کرد...

اشرف با خشم گفت:

- تو تغییر یافته ای .. تو دروغ می گویی .. هر آنچه تو می گویی باورم نمی شود .. حتما سبب دیگری در ورای این همه حرکات تو کمین کرده است .. باید با صراحت بیشتر حرف بزنی .. باز هم مشکل خانواده تو و خانواده من به این مسأله چه ارتباطی دارد .. بیا که با هم به تنهایی ازدواج و از نزد خانواده های خویش فرار کنیم ...

کاتیا با دیده گریان گفت:

- من تو را دوست دارم .. اما نمی توانم چنین تصمیمی بگیرم ..

خشم اشرف بیشتر شد و کاتیا فریاد کشید:

اشرف .. دیگر نمی‌توانم شکیبایی داشته باشم. مرا ببوس .. مرا بوسه باران کن...

کاتیا خود را در آغوش اشرف انداخت .. و لبانش را با لبان خود گرفت و مانند سابق اور رها نکرد و سراپا احساس شد و عشق در همه بدنش به حرکت افتاد .. او گذاشت تا این بوسه منجر به همه چیز شود .. خود را در اختیار او قرار داد....

روز دیگر اشرف با آراستگی و نوعی از غرور به منزل او رفت و در دل احساس می‌کرد "کاتیا" به صورت کامل مربوط او شده است، وقتی که داخل خانه شد، بابادویلو و دینوس با گرفتگی از او پذیرایی کردند .. اشرف پرسید:

- کاتیا کجاست؟

- امروز بامداد به "آتن" سفر کرد..

اشرف با تهدید گفت دنبال او خواهد رفت .. و هر آن چیزی که در برابرش قرار گیرد، همه را نابود خواهد کرد ... بابا دویلو به آرامی گفت:

- این مشکلی است بزرگتر از ما و تو .. باید یقین داشته باشی که ما تا آخرین حد تلاش کردیم ..

اشرف با تمسخر به ایشان نگریسته و سپس با تظاهر به این که احساس آرامش می‌کند گفت:

- چنین می اندیشیم که موضوع را پایان یافته تلقی می کنیم..  
دیگر مشکلی باقی نمانده است .. برایم بگویید که پروژه شهرک ساحلی  
دریای سرخ چگونه شد؟

بابا دویلو و دینوس ، آخرین پیشرفت ها را به او شرح دادند .. اشرف  
زیاد به ایشان گوش فرا نداد .. آنان را ترک گفت ، موترش را سوار شد و  
رهسپار قاهره گردید.. او دو سال بود که به برگشت به قاهره نیندیشیده  
بود.. اما الآن به سوی قاهره روان است .. تا به واقعیت حاکم اعتراف کند..  
او می تواند از واقعیت حاکم، بهره برداری کند، نه اینکه خویشتن را اذیت  
کند .. واقعیت این است که او پسر اسماعیل عبد الصبور است و اسماعیل  
عبد الصبور واقعیت انکار ناپذیر است .. پدر بر سر نوشت او حاکم است،  
اعم از اینکه در پهلوی باشد یا از او دور باشد .. او توانسته است کاتیا را  
از مصر طرد کند .. شاید خانواده او را نیز تهدید کرده باشد.. اما یقین  
کامل دارد که پدرش همان کسی است که کاتیا را از مصر طرد کرده  
است..

اشرف در برابر پدرش آرام ایستاد شد و پدر نیز او را با تبسم استقبال  
کرد ، استقبال مرد قوی و پیروز که حتی بر فرزندانش پیروزی  
می خواهد. اشرف با تمسخر گفت:

- من خود را به شما معرفی می دارم .. اینجانب اشرف پسر  
اسماعیل عبد الصبور. بلی پسر اسماعیل عبد الصبور..

پدرش آغوش خود را کشاد و پسر را تنگ در آغوش گرفت و گفت:  
 - اشرف پشتت زیاد دق شده ام .. با وجود دوری ات به تو افتخار  
 می کردم .. گمان نمی کردم که عناد تو باعث شود که این همه کامیابی را  
 به دست بیاوری ..

اشرف گویی منافقت می کند گفت:

- همه به تو بر می گردد .. من جز پسر اسمعیل عبد الصبور چیز  
 دیگری نیستم ..

پدر می خواست رضایت او را جلب کند گفت:

- و من پدر اشرف هستم ..

اشرف که می خواست شخصیت خود را به گونهء کامل در برابر پدر  
 حفظ کند، گفت:

- من آمده ام تا از تو تعویض حق خود را بخواهم ..

پدر با دهشت گفت:

- تعویض از چه؟

اشرف گفت:

- تو دوشیزه ای را که می خواستم با وی ازدواج کنم از من دور  
 کرده ای. من به آن چه به وقوع پیوست، تسلیم هستم و می دانم که عامل  
 اصلی تو هستی .. ممکن نیست این رویداد را فراموش کنم، مگر اینکه در  
 پروژهء جدیدی شامل و مشغول گردم ..

پدرش حرف پسر را برید و گفت:

- بر پروژه دریاى سرخ موافقت صورت گرفته است.. و تو حق داری آن را به تنهایی ات بگیری اگر بخواهی..  
اشرف گفت:

- صاحبان اصلی پروژه، مرا از نامزاد محروم نساخته اند و من هرگز این پروژه را به خاطر انتقامم از ایشان، به تنهایی تصاحب نخواهم کرد، بلکه با ایشان سهم خواهم گرفت.. و فقط خواستم بدانم که آیا بر آن موافقت صورت گرفته است و یا خیر؟ و همچنان خواستم تا برایت اعلان کنم که من به نزد تو برگشتم. به خانه آمدم.. و بابا دیولو و دینوس را به اینجا به منزلت و منزل دعوت خواهم کرد تا فردا طعام چاشت را با ما و شما صرف کنند.. آیا فردا وقت داری؟  
پدر گفت:

- برای اینکه بیشتر واقعگرا باشم.. من ترجیح میدهم که با شما فردا نباشم و همچنان ترجیح می دهم که مهمانی در بیرون این منزل صورت گیرد.. این هم نوعی از پنهانکاری است..  
اشرف گفت:

- تو راست می گویی.. حق با توست.. من هنوز شاگرد تو هستم..  
به اجازه شما..

اشرف خواست بیرون شود، پدرش او را صدا کرد و گفت:

- اشرف از این که تو هنوز شاگرد من هستی، تو را نصیحت می‌کنم تا مدرک دانشگاهی‌ات را به دست بیاوری .. تو می‌توانی بدون شهادتنامه میلیونر شوی .. اما نمی‌توانی بدون مدرک تحصیلی وزیر یا سیاسی شوی و من می‌خواهم تا تو روزی وزیر شوی و یا نخست وزیر و این افتخار من خواهد بود و مرا وای دارد به وجود تو فخر کنم..

اشرف در حالی که با شگفتی به پدرش می‌دید گفت:

- به دست آوردن شهادتنامه یا مدرک تحصیلی آسان است و می‌توانم به سفر خارج بروم و از لندن مدرک تحصیلی بیاورم . شهادتنامه دکتورا و دکتورا در رشته اقتصاد را انتخاب خواهم کرد .. بعد از این نمی‌خواهم انجینیری (مهندسی) بخوانم..

پدر گفت:

این موضوع را نیز برای من واگذار!!

\*\*\*

## فهرست

|                                 |     |
|---------------------------------|-----|
| پیشگفتار مترجم.....             | ۵   |
| رقاصه و سیاسی.....              | ۱۷  |
| سیاسی و دزد.....                | ۴۳  |
| سابق به حیث.....                | ۶۵  |
| در جست و جوی راه دیگر.....      | ۹۵  |
| فهرست.....                      | ۱۸۴ |
| عکس ها.....                     | ۱۸۵ |
| ترجمه ها و آثار دیگر مترجم..... | ۲۰۱ |







محمد عبد القدوس پدر احسان عبد القدوس



محمد عبد القدوس و همسرش روز اليوسف در سال نخست ازدواج



بانو روز اليوسف ، مادر احسان عبد القدوس



احسان عبد القدوس



احسان عبد القدوس در دفتر کارش



احسان عبد القدوس در میان پسرانش محمد و احمد





احسان عبد القدوس در حال نوشتن





یکی از کاریکاتورهاى احسان عبد القدوس . کارتونىست: صلاح جاهين



احسان عبد الدوس با پسرش محمد و نوه اش



(نمن النسخة عشرة مليات)

(يوم الاثنين ٦ أكتوبر سنة ١٩٢٥)

(العدد الاول)

## تحف فن التصوير



سنوالي المجلد نشر روائع فن التصوير في مختلف المصور تكملة لاحدى واحى الثقافة الفنية ونبدأ اليوم بنشر صورتين المصور الايطالي النابغ تيتيان (١٤٨٣ — ١٥٧٦) م زعم المدرسة الفينسية في التصوير . ونمثل هذه الصورة آلهة الربيع ( فلورا ) فهي كما ترى صورة دمية لفصل الربيع حيث تدهر الورود وتندفق الحياة غزيرة في كل مكان حي ولذا لم يفضل المصور النابغ أن يحمل يد الآلهة زهوراً وإنما كما انه أسبغ عليها بهاء الأبريق في نضوبها اللان

شمارهء نخست مجلهء "روز اليوسف" دوشنبه ٦ اكتوبر ١٩٢٥



نجیب محفوظ و احسان عبد القدوس



احسان عبد القدوس و پسر کوچکش مهندس احمد



دكتور عايشه عبد الرحمن (بنت الشاطيء) حين سخنرانى در محفل  
عزادارى بانو روز اليوسف - ۱۹۵۸ م



احسان عبد القدوس با شيخ محمد غزالى. ۱۹۷۶ م





مترجم با آقای محمد پسر بزرگ احسان عبد القدوس



مترجم با مهندس احمد پسر کوچک احسان عبد القدوس



مترجم با آقای ینی میلا خریدودی آتسه فرهنگی سفارت یونان در قاهره

## سایر آثار و ترجمه های مترجم این کتاب

- ۱- عمار فرزند یاسر
- ۲- تحقیق (نمایشنامه)
- ۳- دو چهره (نمایشنامه)
- ۴- رمه (نمایشنامه)
- ۵- امریکایی که من دیدم
- ۶- خلل در کجاست؟
- ۷- اسلام و جاهلیت
- ۸- اخلاص
- ۹- توحید
- ۱۰- دعوتگر نامور استاد احمد زی شهید
- ۱۱- روزه ماه مبارک رمضان
- ۱۲- مبادی اساسی فهم قرآن
- ۱۳- مسلمانان بیدار شوید !
- ۱۴- ردی بر شبهات دشمنان اسلام
- ۱۵- دریچه ای به سوی مرگ
- ۱۶- نعمتهای بهشت
- ۱۷- اسلام و آینده بشریت



- ۱۸- درس هایی از سیرت پیامبر اکرم در مورد راز داری
- ۱۹- دوشیزهء جاکارتا
- ۲۰- مجاهدین درمسکو(سفرنامه)
- ۲۱- زندان سیار
- ۲۲- شهید پیروز استاد فیض الرحمن فیض (زندگینامه)
- ۲۳- نماز ستون دین
- ۲۴- دعوتگر و وسایل او
- ۲۵- درس فی قلب المعركة ( ترجمه از فارسی به عربی)
- ۲۶- سرطان سرخ
- ۲۷- سیرت نبوی؛ در سها و اندرزها
- ۲۸- گفت و شنود سه دعوتگر نامور پیرامون حکومت اسلامی
- ۲۹- ملاشاه بدخشی: آثار و افکار(ترجمه از زبان اردو)
- ۳۰- بازتاب رویدادها(گزیدهء مقالات)
- ۳۱- انگیزه های سقوط در نیمه راه مبارزه
- ۳۲- افغانستان از سلطنت امیر حبیب الله خان تاصدارت سردار هاشم خان ( خاطرات ظفر حسن ایبک ) (ترجمه از زبان اردو)
- ۳۳- تندیس برچکاد آزادی (در مورد شهید احمد شاه مسعود)
- ۳۴- غازی نامور، ملاصاحب چکنور( ترجمه از زبان پشتو)
- ۳۵- ستاره دین ، مولانا نجم الدین آخند زاده(ترجمه از پشتو)

- ۳۶- نقش تعصب قومى در سقوط دولت اسلامى اندلس
- ۳۷- پیام‌هایی از « پیام افغانستان »
- ۳۸- سید جمال الدین الحسینی الافغانی ؛ بیدار گر عصر
- ۳۹- حکایاتی از پیامبران برای شیر بچه‌ها ( گستتر )
- ۴۰- بانوی قهرمان ؛ خوله دختر ازور
- ۴۱- دژ الموت
- ۴۲- تعصب ویرانگر تمدن‌ها
- ۴۳- العلاقات الأفغانية المصرية فى مرآة الوثائق و الصور
- ۴۴- صرخه عبر القرون و سبع قصص أخرى
- ۴۵- افراط در دین و زندگی
- ۴۶- سید جمال الدین افغانی و نخبگان افغانستان
- ۴۷- نشانه‌های بارز اعتدالگرایی
- ۴۸- درمان واقعی پدیده تعصب دینی و اجتماعی
- ۴۹- رسانه‌ها و فرهنگ وسطیت
- ۵۰- آیین اختلاف در اسلام
- ۵۱- دیباچه‌ها
- ۵۲- اعتدالگرایی هدف شرعی و متمدنانه
- ۵۳- نیچریه نخستین رساله چاپ شده سید جمال الدین افغانی
- ۵۴- حقیقت جهاد در اسلام

۵۵- زینب پیام رسان قیام کربلا

۵۶- دیباچه‌های دیگر

۵۷- مولانا منصور انصاری

۵۸- افغان ، افغانستان و اقبال

۵۹- طلایه‌دار شاعران معاصر افغانستان، استاد خلیلی

۶۰- رقصه و سیاسی ( کتاب حاضر )

ساری (زائری) که با مقدمه، نغمه و در (ساری) ترجمه، و در قاهره به  
جای رسیده است:

۱- أثر الإسلام فی العلوم و الفنون ( از علامه سلجوقی )

۲- الرد علی الدهرین (از سید جمال الدین الأفغانی)

۳- یادی از شهید مولانا عبید الله صافی (از مولانا حنیف بلخی)

۴- متن اصلی رساله «نیچریه» (از سید جمال الدین الأفغانی)

۵- افکار شاعر (از علامه سلجوقی)

۶- معاهدة المودة و الصداقة ( معاهده دوستی افغانستان و مصر )

۷- سده سید در روزنه سراج الأخبار (از محمود طرزی)

۸- عبقریان او نوری قصی (از مرحوم شفیق)

۹- محمد موسی شفیق (کتابات، حواریات و خطابات)

۱۰- از قاهره به کابل (از محمد صادق المجددی)

## کتاب‌های چاپی ناسره:

- ۱- اصول دعوت
- ۲- امریکا از دیدگاه سیدقطب
- ۳- سفری به سوی فردا
- ۴- حقوق زن در اسلام
- ۵- زیستنامه شهیدان
- ۶- حرف‌های دوران جهاد
- ۷- قهرمان سترگ صلاح الدین ایوبی
- ۸- امام اعظم ابوحنیفه
- ۱۱- الفوز الکبیر فی اصول التفسیر، از شاه ولی الله دهلوی (تحقیق)
- ۱۲- الخطب المصریة
- ۱۳- قاتل حمزه
- ۱۴- ناصر خسرو، لعل بدخشان
- ۱۵- کتابشناسی توصیفی سید جمال الدین افغانی
- ۱۶- سفیران افغانستان در مصر